

مقدمه:

با شروع مبارزات مردم ایران علیه رژیم شاه در سال ۱۳۵۷ ، هنگامی که من نوجوانی ۱۴ ساله و مثل همه هم سن و سالهایم پشت میز مدرسه بودم، علیرغم سن و سال اندکم، درس و مدرسه را رها کردم، با بزرگترها همراه شدم و به صف قیام کنندگان پیوستم. هر جا که تظاهرات، تجمع های اعتراضی ، یا سخنرانی و... بود در آن شرکت می کردم. کم کم سازمانها و گروه های سیاسی، یکی پس از دیگری به صحنه وارد می شدند و هوادارانی را به خود جذب می کردند. زمان زیادی از اعلام فعالیت علنی کومه له نگذشته بود که من تقریباً بطور مداوم، ابتدا در دفتر اصلی این تشکیلات به انجام کارهای گوناگون مشغول شدم و بعد از جنگ ۲۴ روزه شهر سنندج، آن هنگام که کومه له تشکیلات مسلح خود را به خارج از شهرهای کردستان انتقال داد، من نیز همراه نیروهای پیشمرگ از شهر خارج شدم، از آنجا که تا آن زمان یعنی حدوداً اواخر پائیز ۱۳۵۸، بدلیل پائین بودن سنم کومه له از مسلح کردنم سر باز زده بود، با عوض شدن شرایط و حضور دائمی ام در صفوف پیشمرگان، مسلح شدنم دیگر ضروری شده بود.



باوجود این یازده ماه طول کشید تا بالاخره کاک شوان که فرماندهی واحدی را به عهده داشت و من همراه این واحد بودم، چند ساعت قبل از جان باختن اش، سلاحی به من داد و برای اولین بار صاحب یک قبضه ژس شدم. واحد ما "لق شهید سعید" نام داشت و همانطوری که اشاره کردم تحت فرماندهی کاک شوان بود. از این زمان تا حدود سالهای دهه هفتاد، در صفوف کومه له و در بخش نظامی آن بیوقفه فعالیت داشتم. در این سالها من نیز مانند همه رفقا و همزمانم شاهد لحظه های تلخ و شیرینی بوده ام که در خاطره ام نقش بسته است. در اینجا سعی می کنم تعدادی از این خاطرات را مکتوب کنم. قبل از وارد شدنم به این خاطره ها، اشاره به چند نکته ای را خالی از لطف نمی دانم .

- پرواضح است که کومه له درکلیت خود، صدها عملیات کوچک و بزرگ، موفق و نافرجام علیه نیروهای جمهوری اسلامی را در خاطره تاریخی دارد. من در اینجا چند نمونه از آنهايي که خود مستقیماً در آن ها شرکت جسته ام را ثبت می کنم.
- همچنین این فرصت را غنیمت می شمارم که یاد و خاطره همه آن همزمانم و آنهايي را که با تمام وجود و با برکف نهادن جان خود، اراده کرده بودند در مقابل این ارتجاع سیاه مذهبی بایستند و با خون خود به حاکمیت ننگین شان مُهر باطل بزنند، گرامی بدارم و بگویم امروز نیز کماکان افتخار می کنم که روزی در کنارشان و همزمانشان بودم. چه آنهايي که نام و آوازه ای داشتند و چه عزیزانی که گمنام ماندند.
- طبیعتاً خاطرات من همه وجوه فعالیت های کومه له را در بر نمی گیرد و اساساً در اینجا کمتر به تجزیه و تحلیل پرداخته ام. این کار یعنی ارزیابی از فعالیت نظامی کومه له در همه ابعاد و بررسی درستی یا نادرستی آن را به بعنوان بحثی باز و قابل تعمق پیش روی رفقای صاحب نظر قرار میدهم.

- این خاطرات به هیچ وجه قصد تشویق یا بازدارندگی کسی به مبارزه مسلحانه را ندارند. چنین تصمیمی را به خود افراد وامیگذارم، اگر چه خود نیز در این باره نظرات خود را دارم که جای طرح آن در این مجال نیست. خاطرات من گویای صحنه هایی است که در یک دوره تاریخی روی داده اند و فعالین آن با تمام وجود به درستی راهی که در پیش گرفته بودند اعتقاد داشتند. بنابراین اگر برای درج در تاریخ هم شده است، من عین آنچه را که شاهد بوده ام ، می نویسم تا شاید به نحوی مفید واقع بشود.
- چنانچه من در مواردی بر اثر عدم حضور ذهن نتوانسته ام تمامی تاریخهای وقایع را به دقت و با ذکر روز و ماه بازنویسی کنم و یا احیاناً نام همزمی را از قلم انداخته باشم؛ پوزش می طلبم و به امید آنکه دوستان و رفقای دیگری در اصلاح و یا تکمیل آن بکوشند.
- در خاتمه این توضیح را لازم می دانم که من از اسامی کردی سازمان نیروی نظامی پیشمرگ کومه له استفاده کرده ام که ترجمه فارسی آن را در زیر می آورم که هرگاه به آنها برخورد می شود ، مفهوم آنها به لحاظ کمیّت حدوداً معلوم باشد.
- هیز (نیرو) ترکیبی بود از سه یا چهار گردان.
- په ل (قسمت) که از دو یا سه دسته تشکیل می شد.
- لق (شاخه) که بعدها به گردان و همان معنی فارسی آن تبدیل شد.
- اسامی بعضی از روستاها و مکانهای دیگر را بسته به تلفظ آنها به شیوه نوشتار کردی آورده ام.

قسمت اول

درگیری روستای هاله دره در شهریور سال ۵۹ به فرماندهی کاک شوان

همانطوری که اشاره کردم اولین سازمانیابی من در کومه له، در لُق شهید سعید که مقر آن در روستایی در اطراف شهر سنندج، بنام افراسیاب بود و فرماندهی آن را کاک شوان به عهده داشت.



رفیق جانباخته کاک شوان

یک صبح زود که کم کم برای کارها و مأموریت های روزانه آماده می شدیم، اطلاع یافتیم که یک ستون بزرگ نظامی، مجهز به سلاح های سنگین به روستای هاله دره بالا که فاصله زیادی با محل استقرار ما نداشت، حمله کرده است. کاک شوان همه واحدها را فرا خواند و سریعاً به آرایش نظامی آنها پرداخت. چند واحد را برای کنترل بلندیهای اطراف روستاهای افراسیاب و زلکه فرستاد و خود همراه یک واحد حدوداً سی نفری راهی هاله دره شد.

حدود ساعت دوازده یا یک بعدازظهر بود که صدای درگیری بلند شد، یعنی دشمن سریعتر از آن چیزی که فکر میکردیم، خود را به هاله دره رسانده بود و در فاصله کوتاهی خانه های مردم را تماماً به آتش کشیده بود، بطوری که روستا سراسر آتش و دود بود. ستون هنگام ترک روستا و در بازگشت خود، با یکی از پیشمرگان لُق شهید رحمان به نام ستار فیضی که در آن زمان به مرخصی رفته بود، درگیر می شود.

ستار بین روستاهای هاله دره و تیطاخ به تنهایی سنگر می گیرد و تا آخرین فشنگ مقاومت می کند و می جنگد. درگیر شدن ستار باعث می شود که ستون نتواند به سرعت از منطقه دور شود و واحد تحت فرماندهی کاک شوان خود را به آنجا برساند و ستون نظامی را در هم بشکنند. ستون نظامی با دادن تلفات زیادی تار و مار شد.

رفقا جنازه شهید ستار را همراه خود می آورند و سلاح و مهمات زیادی و از آن جمله کالیبر پنجاهی سوار بر یک توپوتا را به پایگاه خود که در افراسیاب بود انتقال می دهند. در این میان یکی از افراد دشمن که تکاور بود، به اسارات گرفته می شود. خبر شهید شدن ستار به سرعت در بین افراد لُق شهید سعید پیچید. یکی از رفقا در حالی که از شنیدن این خبر خشمگین شده بود، یک سیلی به صورت تکاور مزبور می زند. کاک شوان از این کار رفیق ما عصبانی شد. دستبند اسیر را باز کرد، پیشمرگ را صدا زد و به اسیر گفت که به صورت پیشمرگ خاطی، سیلی بزند، پاسدار اسیر ابتدا از ترس جرأت این کار را نداشت، کاک شوان او را وادار کرد که حتماً باید این کار را بکند.

من استدلال او را به دقت گوش می کردم، می گفتم ما ضعیف کش نیستیم، این پاسدار در حال حاضر در موقعیت برابری با ما قرار ندارد، او اسیر ماست و زدن و آزار اسیر کاری است خلاف اخلاق انسانی. این اولین درسی بود که از کاک شوان آموختم و در همه دوران فعالیت نظامی ام آن را به یاد می آوردم.

بهرحال با فرارسیدن شب و تاریکی، کاک شوان گفت باید کالیبرپنجاهی را که به غنیمت گرفته بودیم، از اطراف مقر دور کنیم، مطمئن هستم فردا دوباره به ما حمله می شود. همان شب کالیبرپنجاه را به روستای ذلکه بردند. روز بعد همان طوری که پیش بینی می شد، ساعت ۹ صبح صدای هلی کوپترهای نظامی را شنیدیم. کاک شوان همه افراد را صدا کرد، یک واحد را به فرماندهی رفیق عطا براننده که آن زمان فرمانده لق شهید رحمان بود، روانه هاله دره کرد.

اینجا بود که من نیز بعد از یازده ماه که در مقر بودم و اسلحه ای نداشتم، مسلح شدم. کاک شوان خود یک قبضه ژس و مقداری فشنگ بمن داد و همراه یکی دیگر از رفقا به اسم علی به تپه ای که بر جاده افراسیاب- ذلکه مشرف بود فرستاد. هلی کوپترها بی وفقه اطراف آبادی هاله دره را به رگبار می بستند و چندین بار افراسیاب را کوبیدند. کاک شوان رفیق علا فرهادپور را صدا زد و سوار بر یک لندرور به قصد آوردن کالیبرپنجاه حرکت کردند. دویست متری از افراسیاب دور نشده بودند که هلی کوپتر، لندرور را به گلوله بست. کاک شوان و علا پیاده شدند، علا روبه دره و زیر درختان رفت و کاک شوان هم کناره جاده زیر یک درخت خود را پنهان کرد. من و علی صدای کاک شوان را می شنیدیم که فریاد می زد کسی تیر اندازی نکند، آنها روستا را ویران می کنند.

هلیکوپتر دوم با زمین فاصله زیادی نداشت. تقریباً ارتفاعش با ما که روی تپه بودیم، یکسان بود. من تا آن زمان جنگ و روبرو شدن با دشمن را تجربه نکرده بودم. علی گفت در حالت دراز کش بمان و از خود هیچ حرکتی نشان نده. هلی کوپتر سومی وارد عملیات شد. بین هلی کوپتر و کاک شوان چندین رگبار رد و بدل شد و بالاخره راکتی را که شلیک کرد به کاک شوان اصابت کرد و از کنار درختان پرت شد. من بدون اراده فریاد کشیدم کاک شوان را زد.

هلی کوپتر دور شد، کاک شوان روی زمین افتاده بود. قبل از آنکه ما از تپه پائین بیاییم، چند نفر از رفقا به کمک آنها آمدند و او را از زمین بلند کردند. حدود ساعت دو بعد از ظهر دکتر مصطفی مشغول پانسمان زخمهای او بود. دست راست او قطع شده بود. در اثر انفجار خشابهای اش تمام گلوله ها به شکمش اصابت کرده بود که با تأسف فراوان بعد از دو ساعت من شاهد دردناک ترین لحظه های زندگی ام یعنی از دست دادن کاک شوان شدم.

اوتنها فرمانده ما نبود بلکه دوست و رفیق و دلسوز همه و همیشه برای من مثل پدر و معلم بود. این درگیری برای من اولین تجربه جنگ و روبرو شدن با دشمن بود. بدنبال این حادثه دردناک می بایست برای گردان فرماندهی انتخاب می کردیم. رأی اکثریت ان بود که

سیدخالد رحمتی که رفیق و دوست نزدیک کاک شوان بود، به فرماندهی لُق انتخاب شود. او در آن زمان در کامیاران فرماندهی واحد دیگری را به عهده داشت و تا رسیدن او به منطقه رفیق خسرو رشیدیان فرماندهی لُق شهید سعید را پیش برد.



مراسم چهلمین روز جانباختن کاک شوان



رفیق جانباخته فخره نه وره

عملیات در محله که له که جار سنندج به مناسبت چهلمین روز جان باختن فخره نوره

قبل از وارد شدن به شرح عملیات حاجی آباد، لازم میدانم چگونگی درگیر شدن فخره نوره و جان باختن او را توضیح بدهم. ساعت چهار بامداد یکی از روزهای اواخر تابستان ۶۱، نیروهای رژیم به فرماندهی محمد امین کلاتی که از مزدوران بسیار شرور محلی سنندج بود، خانه شهید فخره را محاصره می کنند و از او می خواهند که خود را تسلیم کند.

از آنجا که چنین خواستی با شخصیت مقاوم و انقلابی او اصلاً خوانائی نداشت، به مزدوران تیراندازی می کند و در همان ساعات اولیه درگیری سه نفر از آنها را از پای در

می آورد، سلاحهایشان را به غنیمت می گیرد و آنها را در گوشه های مختلفی مستقر می کند تا بتواند از همه آنها استفاده کند.

در این زمان نیروهای ما در روستای “زنگان” مستقر بود که با محل درگیری فاصله زیادی نداشت. ما حدود ساعت ده صبح صدای شلیک و انفجارها را می شنیدیم اما از اصل واقعه بی اطلاع بودیم. ساعت شش صبح فخره برادر کوچک خود، علا را که پانزده سال بیشتر نداشت ، با یک اسلحه کمری روانه مقر ما می کند که خبر درگیری را به کومه له اطلاع بدهد.

علا مسافت زیادی از روستا دور نمی شود که توسط مزدوران اسلام اسیر و درجا اعدام می شود. فخره با شجاعت بی نظیری به مقاومت ادامه می دهد و توانسته بود هشت نفر از افراد دشمن را از پا در آورد و سلاحهایشان را در اختیار بگیرد. واحدهای ما حدود ساعت دوازده ظهر به فرماندهی خسرو رشیدیان، به طرف روستای نوره حرکت کرد.

مزدوران اطرف روستا را تماماً محاصره کرده بودند، نزدیکیهای ساعت سه بعد از ظهر با واحدهایی از آنها درگیر شدیم. ابتدا می بایست بلندیهای اطراف را از آنها پاک میکردیم. ساعت پنج بعدازظهر آنها را وادار به عقب نشینی کردیم اما با کمال تأسف متوجه شدیم که فخره قبل از ورود ما، بدلیل تمام شدن فشنگ هایش، خود را به پشت بام خانه می رساند و با صدای بلند خطاب به مردم میگوید: مردم شما بدانید که من تسلیم نشدم و تا آخرین فشنگم جنگیدم. وبه دنبال آن، آخرین فشنگ را به سر خود شلیک می کند و دردم جان می بازد.

این حادثه بر همه ما سنگینی می کرد که چرا نتوانسته بودیم این پیشمرگ انقلابی و شجاع که همراه غرش رگبارهایش به طرف دشمن، صدای زنده باد کومه له سر می داد را نجات بدهیم.

بهمین مناسبت تصمیم گرفتیم که به یاد جانباختن افتخار آمیز او عملیات بزرگی را در شهر سنندج، انجام بدهیم. عملیات بزرگی طرح ریزی شد که شامل کنترل محله “که له که جار” در شهر سنندج بود. در چند صد متری این محله و در ساختمان قدیم ساواک، اداره اطلاعات سپاه مستقر بود که از مهمترین مکان های استقرار نیروهای رژیم به شمار می رفت. هدف اصلی عملیات دستگیری دوازده نفر از مزدوران محلی ای بود که در این محله زندگی می کردند.

در چهلمین روز جان باختن فخره، طرح عملیات را که با همفکری واحد ما و تشکیلات کومه له در شهر سنندج آماده شده بود، به مرحله اجرا در آوردیم. غروب آن روز ما از کوه آبدیدر که مشرف بر شهر سنندج است، به طرف شهر و محله کلکجار روانه شدیم. حدود ۷۵ پیشمرگ که همگی سرشار از عزم و اراده وصف ناپذیری بودند، به اولین خانه های محله نزدیک شدیم.

من در واحدی سازماندهی شده بودم که قرار بود جاده بین ساواک و مرکز شهر را کنترل و در صورت آمدن نیروی کمکی برای دشمن ، آنها را تار و مار کنیم. طبق طرح ، همه واحدها در مکان های از پیش تعیین شده مستقر شدند.

چیزی طول نکشید صدای کاک فه تی کلاه قوچی از بلند گوی مسجد محله بلند شد که خطاب به مردم گفت: مردم شریف سنندج ، ما پیشمرگان کومه له تمام محله کله کجار را در کنترل داریم و به مردم مبارز شهر سلام و درود می فرستیم. همزمان نیز محل استقرار نیروی دشمن را در ساختمان قدیم ساواک، مورد حملات موشک آرپی.جی واحدهای ما قرار گرفت.

تمام مزدورانی که قرار بود دستگیر شوند، دستگیر شدند و یکی از آنها که مقاومت کرده بود، کشته شد. همچنانکه پیش بینی کرده بودیم نیروی کمکی از مرکز شهر حرکت کرده بود. چند توپوتا بودند، سراسیمه می خواستند خود را به ساختمان اطلاعات سپاه برسانند که از طرف ما مورد حمله قرار گرفتند. عملیات حدوداً از ساعت هشت تا دوازده شب طول کشید، ما در چندین جبهه درگیر بودیم. سرانجام عملیات با موفقیت و آنطور که طرح ریزی شده بود، پیش رفت و ما توانسته بودیم سیزده نفر از مزدوران را دستگیر و تلفات زیادی به دشمن وارد کنیم.

آنچه شایان توجه بود، استقبال پرشور مردم و پذیرایی گرم آنها در پایان عملیات بود. آنها احساس می کردند که خود نیز در عملیات شرکت کرده اند. بالاخره در ساعت دوازده شب در میان گرمترین شورشوق مردم و پذیرایی های آنها، شهر را به طرف پایگاههای خود ترک کردیم .



رفیق جنباخته خسروشیدیان

تسخیر مقرهای رژیم در روستای "ابراهیم آباد" دیواندره

یک ماهی از استقرار مقرهای رژیم در ابراهیم آباد نگذشته بود که کومه له طرحی را برای گرفتن این مقرها به اجرا در آورد. این طرح عملیاتی با شرکت په ل شهید شوان، و یک واحد از په ل شهید جلال و هیز کاوه دیواندره ، به اجرا در آمد.

ما اطلاع داشتیم که چهار مقر در داخل روستا و یک پایگاه مسلط بر آنها و یک مقر بزرگ در خارج آبادی که در واقع تنها مدرسه این روستا بود که به اشغال پاسداران در آمده و به مقر تبدیل شده بود.

شب قبل از عملیات ما خود را به روستای یاپال که در نزدیکی ابراهیم آباد بود رساندیم. مسئول واحد ما، رفیق رشید قروه (خسرو اردلان) بود. واحد من مسئول تسخیر دو مقر در داخل آبادی بود. من مسئول یک تیم حمله به سنگر اصلی مقر مورد نظر بودم و شهید صباح (فرهاد مجیدی) نیز مسئول تسخیر مقر دیگر.

نیمی از کل نیروهای ما، مأموریت در کمین نشستن برای جلوگیری از آمدن نیرو از دیواندره را به عهده داشت. مسئول کل عملیات محمد شافعی بود که در واقع چیز زیادی در این باره در چنته نداشت.

نقشه عملیات چنین بود که ما تمامی مقرها را بگیریم و در روستا بمانیم. ما در حین درگیری متوجه شدیم که طرح مان لو رفته است و در کمین دشمن افتاده ایم. ساعت نه شب با شروع عملیات، فردی که قرار بود بعنوان راهنما، ما را به خانه کنار مقر ببرد، ما را یکر است به حیاط مقر برد و اولین تلفات ما در آنجا بود که شهید اقبال دادانه را از دست دادیم.

ما با جنگی تن به تن مواجه شده بودیم و این جنگ در تمام آبادی جریان داشت. از ساعت یازده شب تا یازده صبح روز بعد همچنان درگیر بودیم. تعداد نیروی دشمن از آنچه ما حدس زده بودیم خیلی بیشتر و شاید به دو برابر هم میرسید. مقر مدرسه که از همه بزرگتر بود، توسط رفیق غلام زبر دست، مورد حمله آر.پی.جی و تفنگ ۵۷ قرار گرفت که تعداد شصت نفر از مزدوران در آن کشته شدند و مقر در آتش و دود می سوخت.

بیشتر افراد مقر داخل روستا نیز کشته شده بودند اما تعدادی از آنها کماکان مقاومت می کردند. همچنان که پیش بینی کرده بودیم از دیواندره، برای مزدوران اسلام کمک رسید، تعداد بیست و یک تویوتا که همگی پراز سرنشین های مسلح بودند در کمین رفقای ما گرفتار آمدند که تعدادی از آنها با سرنشین هایشان نابود شدند. سیزده تویوتا توانسته بودند خود را به آبادی برسانند. با رسیدن نیروی کمکی آنها، در ساعت یازده صبح، ما عقب نشینی کردیم.

متأسفانه ما در این عملیات هفت نفر از رفقایمان را از دست دادیم که اسامی آنها عبارتند از: جانباختگان، رشید قروه، شاهرخ ناظری، حبیب مسعودی، اقبال دادانه و ... که با تأسف فراوان نام رفقای دیگر را به خاطر ندارم. اگر چه ما تلفات زیادی به دشمن وارد کرده بودیم و از قرار اطلاعاتی که بعدها دریافت کردیم حدود ۱۵۰ نفر از افراد دشمن کشته شده بودند، اما عملیاتی ناموفق و دلیل آنهم ناکارآمدی و عدم توانایی محمد شافعی بعنوان مسئول عملیات بود. بطوری که بعد از این عملیات ایشان دیگر اتوریتیه ای در بین پیشمرگان تشکیلات جنوب کومه له نداشت.

سازماندهی مجدد و تشکیل هیز شوان

به همان میزانی که دشمن جبهه های بیشتری را علیه نیروهای پیشمرگ باز می کرد و از امکانات بیشتری برای مقابله با ما استفاده می نمود، کومه له نیز فکر شده تر و در حد امکانات محدودش، مرتباً در آرایش نظامی و سازمان خود برای دفاع از خود و حمله به دشمن، بازبینی و تجدید نظر می کرد و خود را با شرایط و اوضاع تطبیق میداد. تشکیل هیز شوان در این راستا بود. این هیز، سه په ل را شامل می شد که اسامی آنها: "په ل شهید جلال"، "په ل شهید صلاح" و "په ل شهید حمید" که محل استقرار آنها به ترتیب در روستای کوچک چه رمگ، افراسیاب و چه تان بود. این هیز دارای کمیته ای بود که اعضای آن رفقا، حبیب اله کیلانه، خالد رحمتی و طاهر خالدی بودند. تقریباً بلا فاصله بعد از این سازماندهی، واحد ما نخستین عملیات خود را اجرا کرد که شرح آن را در زیر می خوانید. این را اضافه کنم که من در آن زمان، در په ل شهید صلاح سازماندهی شدم.

عملیات در جاده تیطاخ

واحد ما را رفیق غلام زبردست فرماندهی می کرد و شهید مظفر لاهورپور مسئولیت سیاسی آن را بعهده داشت. نقشه عملیات عبارت بود از کمین گذاری برای دشمن در جاده بین "هزارکانیان" و "کوله"، که با جاده اصلی سنندج-سقز فاصله زیادی نداشت. منطقه از چهار طرف شامل کیلومترها دشت صاف و همواری است که زمستانهای پر برف و بسیار سردی دارد.

ما می بایست در چنین شرایطی نقشه را عملی می کردیم. برف بسیار زیادی باریده بود. ماشین های برف پاک کن جاده را پاک کرده بودند. برف های جمع شده در کنار جاده به دیواری بلند می ماندند که از پشت این دیوار حتی ماشین های در حال عبور در جاده را نمی شد دید. شب در یکی از روستاهای نزدیک به نام تیطاخ مخفی شدیم و از آنجا شبانه به طرف محل کمین یعنی پشت دیوارهای برفی کنار جاده روانه شدیم. صاف و دشتی بودن منطقه و برف سنگین در آن، خیال دشمن را از بابت ضربه خوردن و انجام هرگونه عملیاتی راحت کرده بود.

به محض رسیدنمان به کنار جاده، در دل دیوارهای برفی حفره هایی درست کردیم که بتوانیم در آنها جای بگیریم و رفت و آمد ماشین ها ببینیم. دو واحد از په ل با لباسهای سراپا سفید در دو طرف جاده و در میان برفها مخفی بودند. مأموریت آنها گزارش رفت و

آمد ماشین های دشمن از طریق بی سیم به ما بود چرا که ما در تونل های برفی چیزی را نمی دیدیم.

ما تا ساعت نه بامداد در میان برفها ماندیم. اگر چه پیش بینی چنان سوز و سرمای را کرده و همراه خود پشم گوسفند و الکل برده بودیم تا در حفره ها کمی کرما داشته باشیم، اما در عمل متوجه شدیم که پشم کارایی پنبه را ندارد و این تنها وسیله گرمایی را نیز از دست دادیم.

درست ساعت نه صبح بود. همزمان که سرما تا مغز استخوانمان نفوذ کرده بود، رفقای طرف هزار کانیاں گزارش دادند که یک تویوتا با کالیبر پنجاه سوار بر آن و یک دستگاه لندروور به طرف ما می آیند. بعد از چند دقیقه دوباره بیسیم به صدا در آمد که دشمن در پنجاه متری ماست. با شنیدن صدای ماشین ها که در پنج متری ما بودند، در یک حرکت برق آسا بیرون پریدیم و با اولین تیر اندازی خدمه کالیبر پنجاه هدف قرار گرفت و چیزی طول نکشید که تمامی سرنشین های هر دو ماشین به هلاکت رسیدند.

در این میان با کمال تعجب دیدیم شخصی غیر نظامی از اهالی هزارکانیاں که فقط بمنظور رسیدن به جاده اصلی همراه آنان بود، صدمه ای ندیده. ما از این بابت بسیار خوشحال بودیم که این شخص غیر نظامی جان سالم بدر برده بود. بهر حال ما سریعاً سلاحهای آنها را که شامل کالیبر پنجاه و پانزده قبضه اسلحه سبک بود، جمع آوری کرده و خودروهایشان را به آتش کشیدیم.

به این ترتیب سرمای حدود یک شبانه روز در جسممان با هیجان خود عملیات ونیز گرمای شعله های خودروهای دشمن، تا حدودی از تن مان خارج شد. این عملیات بسیار دقیق و حساب شده و بدون تلفات بود. در همین شب بود که رفقای گردان شمال پایگاه سنگسار را تسخیر کردند. بعد از عملیات به سرعت منطقه را با اسرایی که گرفته بودیم ، ترک کردیم.

سازماندهی مجدد و تشکیل هیز شهیدان کامیاران

زمستان سال ۶۱ واحد ما به منظور تقویت هیز کامیاران به آن منطقه اعزام شد. من در یکی از په ل های هیز که بنام شهید جمیل اسم گذاری شده بود، سازماندهی شدم. مسئولیت په ل به عهده صالح خه بات و مسئولیت دسته ای را که در آن بودم، شهید رضا کرماشان عهده دار بود. کل هیز را در آن زمان، شهید یدی ضعیفی، عیسی نجف آبادی و محمد آسنگران اداره می کردند. عملیتهای ما بدنبال این سازماندهی عبارت بودند از :

تعرض به نیروهای ما در نزدیکی روستای آساوله کامیاران

قبلاً این را یاد آور بشوم که در آن زمان حاجی میکائیل که یکی از شرورترین مزدوران محلی و مورد اعتماد سپاه پاسداران منطقه بود، خود دارو دسته ویژه ای داشت و در اعمال سرکوب و جنایت علیه مردم شهرتی بهم زده بود.

ساعت هفت صبح متوجه شدیم که حاجی میکائیل، مزدوران نشور (از روستاهای اطراف) و سپاه پاسداران به روستای آساوله که روی جاده سنندج- کامیاران بود، حمله کردند. آنها توانسته بودند که تمام ارتفاعات اطراف روستا را در اختیار بگیرند. همزمان یکی از واحدهای کمین ما که در بلندیهای بین دو روستای "آفریان" و "تروه ریز" در خانه باغی کمین کرده بودند، گزارش دادند که از طرف کوههای پشت سرشان مورد حمله قرار گرفته و مرتب نیروی دشمن به آنها نزدیک می شود.

رفیق صالح خبات فوراً واحد را برای کمک به طرف آنها حرکت داد. من همراه دسته ای از پیشمرگان واحد مأموریت یافتیم که وسایل تدارکاتی را تا آنجا که میتوانیم، مخفی کنیم. دو نفر از رفقایمان به نامهای رفقا فائزه شهابی و لیلا کانی شه که زخمی بودند، در روستا مخفی بودند و این مسئله ما را نگران کرده بود. من، شهید محمد که وانه ای که آن زمان مسئول تدارکات و تسهیلات هیز و یکی از کادرهای سرشناس و محبوب کامیاران بود، شهید محمد حسین هنیمنی، فاطمه که چه له؛ در دره روبروی آبادی تمام وسایل تدارکاتی را مخفی کردیم.

صالح خبات بوسیله بی سیم به من گفت که همراه چهار نفر دیگر سریع بلندی های "هه زار و هه زار" که مسلط به روستای آساوله بود را بگیریم چرا که مزدوران نشوری به طرف این بلندی ها در حرکت بودند. ما راه میانبری را به طرف این محل انتخاب کردیم. چند دقیقه ای از حرکت ما نگذشته بود که متوجه شدیم این بلندی ها در اختیار پاسداران است و از آنجا ما را زیر رگبار گرفتند.

کوه هه زار و هه زار از سه کوه تشکیل شده است که به حالت پلکانی پشت سر هم قرار گرفته اند. آخرین پله و یا قلّه کوه به سه روستای دیگر یعنی نجف آباد، ماسان و عصر آباد مسلط و یا به عبارتی وصل بود. ما از پیشروی به طرف صخره های مسلط به آساوله صرف نظر نموده و به طرف تپه ای که مسلط به این صخره ها بود، حرکت کردیم. این کار هم چندان آسان نبود، می بایست با آتش و مانور پیش می رفتیم.

من و فاطمه تیراندازی می کردیم، کاک محمد کهوانه ای و محمد حسین حدود صد قدم پیشروی می کردند و بعد آنها ما را حمایت می نمودند تا بالاخره بعد از یک ساعت تپه را تصرف کردیم. به کاک محمد و محمد حسین گفتم احتمال حمله به ما از پشت سر زیاد است. شما به طرف قلّه حرکت کنید ما اینجا می مانیم اگر لازم بود شما را با آتش کردن حمایت می کنیم. شما نیز به محض مستقر شدن ما را حمایت کنید که به همدیگر ملحق شویم.

ساعت دوازده و نیم بعدازظهر بود، جنگ در تمام جبهه ها به شدت ادامه داشت. بقیه رفقا در کوههای مقابل سخت درگیر بودند. بارها حملات دشمن را برای گرفتن بلندیها، درهم شکستند. تیم ما نیز از کوههای هه زار و هه زار حفاظت می کرد. روی تپه آبادی که درست روبروی ما بود، سلاحهای دشمن مرتب ما را زیر آتش می گرفتند.

من و فاطمه که روی تپه بودیم، به شیب تپه و روبه پائین، دید کافی نداشتیم. به او گفتم به تپه ی پشت سرمان که بین ما و کاک محمد بود برود و منتظر من بماند. فاطمه بیست متری از من دور شد و من نیز با احتیاط کامل ابتدا به طرف پائین تپه رفتم تا ببینم پاسداران از سنگهای مشرف به آبادی به طرف ما حرکت کرده اند یا در همانجا مانده اند. حدود پانزده متری که پائین رفتم، خود را در وسط حدود بیست جاش و پاسدار که سینه خیز خود را به ما نزدیک کرده بودند، دیدم. نه راه پیش داشتم نه پس، در محاصره کامل بودم.

سرشان داد کشیدم فوراً تسلیم بشوید، طوری وانمود کردم که ما آنها را محاصره کرده ایم. فریاد زدم کاک محمد بزانشان، اینجا هستند. در واقع تنها خودم بودم و با این کار می خواستم روحیه آنها را بشکنم. همزمان دو نفرشان را که به سه متری من رسیده بودند، زدم و افتادند. دوباره به محل اولیم یعنی آنجایی که من و فاطمه سنگر گرفته بودیم، عقب نشستم.

در چند متری ام چند نفر خودشان را روی زمین خوابانده بودند. همین که مرا دیدند، تیراندازی کردند. گلوله مثل باران به اطراف پاهایم شلیک می شد. بنظر می رسید می خواهند زنده مرا دستگیر کنند چرا که تمام گلوله هایشان به طرف پاهایم بود. بیشتر از دوازده بار افتادم و دوباره بلند می شدم. پاهایم سوراخ، سوراخ شده بود و خونریزی می کرد.

با هر جان کنندی بود خود را به سنگرمان رساندم. اولین کاری که کردم پاهایم را با جامانه و شال اضافی ای که همراه داشتم بستم تا کمی جلوی خونریزی را بگیرم. سریع دورو برم را بررسی کردم. فاطمه را دیدم که در پنجاه متری بالای تپه دوم بود. بعد از بستن پاهایم، رگباری رو به جاشها و پاسداران شلیک کردم که بدانند من زنده ام و سنگرم محکم است. آنها نیز از پنجاه متری از سه جهت به طرف سنگر من شلیک می کردند.

ناگهان صدای ناله فاطمه را شنیدم، نگاه کردم، دیدم که او افتاده است. دشمن او را با کالیبر ۵۰ زده بود. ساعت در حدود سه بعدازظهر بود. کماکان در سنگرم به سنگرهای پاسدارها مسلط بودم. خون زیادی از پاهایم رفته بود بطوری که کفشهایم پر از خون بود. شلوارم سوراخ، سوراخ و خونی بود. تنها شانسی که آورده بودم، هیچ یک از ترکش ها و گلوله ها به استخوانهایم اصابت نکرده بود. در مجالی دیگر به طرف فاطمه نگاه کردم، دیدم که فاطمه در آنجایی که افتاده بود، نمانده است. خوشحالم شدم که او زنده است.

از سنگرم برای او دستی تکان دادم که بداند من اینجا هستم. کاک محمد که وانه ای و محمد حسین روی تپه آخر مستقر بودند. آنها به همه تپه ها مسلط بودند. ساعت چهار بعدازظهر متوجه شدم که آتش سنگینی که عمدتاً کالیبر ۵۰ بود، بطرف آنها نشانه می رفت. محمد

حسین را میدیدم که به طرف فاطمه از تپه پائین می آمد که در این فاصله مورد اصابت قرار گرفت. او سه چهار غلت خورد و در همانجا جان باخت.

چند ساعتی به تاریک شدن هوا مانده بود. اطرافم را به دقت زیر نظر داشتم. برایم مسلم بود که تا تاریک شدن هوا نمی توانم سنگرم را ترک کنم. زخمهای پاهایم، خستگی مفرط، گرسنگی و تشنگی، همگی دست به دست هم داده بودند که فکر کنم دیگر جان سالم بدر نمی برم. با این وجود تصمیم گرفتم به طرف دره ای که به نجف آباد منتهی می شد، حرکت کنم.

کشان کشان خود را به درختچه ای که در پنجاه متری ام بود، رساندم. همه اسناد و کیف و کارت شناسایی ام را زیر یک سنگ مخفی کردم. گلنگدن تفنگم از کار افتاده بود، آن را به دقت نگاه کردم، دیدم که گلوله ای به آن اصابت کرده بود. حالا دیگر فقط من بودم و یک نارنجک. آن را در آوردم و انگشتم را در حلقه ضامن قرار دادم. با خود فکر می کردم اگر پاسدارها پیدا می کنند، خود را به مردگی میزنم و به محض اینکه تکانه بدهند ضامن را می کشم و در لحظات آخر زندگی ام چند نفر دیگرشان را نیز با خودم از بین می برم.

دقایق و ثانیه های بسیار سخت، بغرنج و پیچیده ایی بود، تصمیم گرفتن برایم کار چندان آسانی نبود، سعی می کردم بر اوضاع مسلط باشم. در این میان به نظرم رسید که نامه ای برای مادرم بنویسم، شاید آخرین نامه ام باشد. دفتر صورت جلسات واحدمان را همراه داشتم، مضمون نامه را چنین به یاد می آورم:

”مادر عزیزم! اگر خبر کشته شدن من را شنیدی، تنها خواهش من این است که برایم گریه نکنی، باید افتخار کنی که فرزندت را در راه رهایی کارگران و زحمتکشان از ظلم و زور، راهی که داوطلبانه آنرا انتخاب و با افتخار هم مرگش را قبول کرده است، از دست داده ای. اما این را بدان که تو و هزاران مادر دیگر جزوه مادران افتخار آفرینی خواهید بود که فرزندانان در صفوف کومه له با آرمانی بزرگ و آرزوی برقراری سوسیالیسم، جان باختند.”

در این زمان هنوز زیر هجده سال بودم، اگر چه فضای بسیار سنگینی بود و همه چیز بر مرگ گواهی می داد اما در خود احساس غرور غیر قابل وصفی داشتم. تا آن لحظات مقاومت طاقت فرسایی را به انجام رسانده بودم. بهر حال داشتم نامه را تا می کردم که آن را به اسناد دیگری که زیر سنگ پنهان کرده بودم، اضافه کنم که سر و صدایی در آن نزدیکی ها توجه ام را بخود جلب کرد.

به اطراف نگاه کردم و دیدم که پاسدارها و مزدوران محلی به سنگری که من و فاطمه درست کرده بودیم، رسیده بودند. صدایشان کاملاً برایم مفهوم بود. حدود پانزده نفر بودند. دو نفر از آنها را دیدم که از واحدشان جدا شده و از دامنه کوه پائین می آمدند. بنظر می رسید و من فکر می کردم که به سمت من می آیند. من فوراً آماده شدم و انگشتم را در ضامن نارنجک فرو کردم. از جایم تکان نمی خوردم. ضربان قلبم بالا رفته بود. فکر می کردم آخرین لحظه های زندگی ام را می گذرانم.

خاطرات دوران بچگی ام، پدر و مادرم، دوستانم همگی به سرعت از خاطرم می گذشتند و من داشتم با همگی آنها وداع می کردم. دو نفر از پاسداران از فاصله پنج متری من گذشتند، مرا ندیده بودند. به طرف جنازه محمد حسین که در سیصد متری من بود رفتند. به بیست متری جنازه که رسیدند، سینه خیز جلو می رفتند. جنازه را پنج متری به طرف پائین کشیدند و من متوجه شدم که کاک محمد که وانه ای آنها را از بالا هدف قرار داده است. اسلحه و وسایل محمد حسین را با خودشان بردند. هوا کم کم داشت غروب می کرد اما کماکان روشن بود. من در همانجا که بودم ماندم تا کمی تاریک شد. با تاریک شدن هوا تصمیم گرفتم خود را به پائین دره برسانم. منطقه را تا حدودی می شناختم. زخمهای پاهایم آزار دهنده بود.

بارها روی بوته ها و خارها افتادم. سرازیر بودن مسیرم برایم شانسی بود که بعضاً بتوانم خودم را روی زمین بکشم. تمام بدنم پر از خار شده بود. چاره دیگری نبود. احساس می کردم تنها راه زنده ماندنم اینست که با درد خار و گلوله بسازم. تشنگی داشت از پایم درمی آورد، دهانم آنچنان خشک شده بود که نمی توانستم نفس بکشم. امید و اعتقاد به راهی که دنبال می کردم مرا قوت می بخشید.

بعد از چهار ساعت توانستم خود را به پائین دره برسانم. در پائین دره جوی آب گندیده ای که از روستای ماسان می آمد و دره را طی می کرد، قرار داشت، کمی آب در دهانم غرغره کردم و در آن لحظه، کثیف بودن آن برایم مفهومی نداشت. حدود نیم ساعت بطور متوالی چندین بار از آن آب خوردم اما هر بار به میزان کمی چون مدانستم خوردن آب هنگام خونریزی کار را ممکن است بدتر کند. دست و صورتم را شستم و حالا دیگر گرسنگی هم بسیار فشار آورده بود. از صبح آن روز چیزی نخورده بودم ولی مهمتر از این فکر دور شدن از آن منطقه بود. ماندنم در آن منطقه به معنای دستگیر شدنم بود و هیچ امیدی به کمک رفقایم نداشتیم چرا که می دانستیم آنها از من بی اطلاع بودند.

سریع تصمیم گرفتم به طرف آبادی نجف آباد بروم. می بایست فاصله ای یکصد متری را از دره به طرف بالا طی می کردم تا به ابتدای دشتهای اطراف نجف آباد برسم. همین صد متر را تقریباً در دو ساعت طی کردم. لحظه به لحظه درد جراحاتم بیشتر می شد. خیلی وقتها چهار دست و پا راه می رفتم. از اسلحه نیز بعنوان عصا استفاده می کردم. ساعت دو نصف شب بود، دو سه ساعتی وقت داشتم تا هوا روشن بشود. به طرف باغی رفتم که در ابتدای روستا بود، صاحب آن را می شناختم. قبلاً اطلاع داشتم که پاسداران، اهالی روستا را به زور مسلح کرده بودند. به جوی پشت خانه باغ رسیدم. حالا دیگر بیست متری با خانه باغ فاصله داشتم. می بایست از جوی نسبتاً عریضی می گذشتم تا به خانه باغ برسم. پریدن از روی آن حتی اگر سالم و سرحال هم بودم، غیر ممکن بود. فوراً در آن اطراف یک تنه درخت پیدا کردم و فکر کردم از آن بعنوان پل استفاده کنم.

می بایست خود را خزیده و چهار دست و پا از روی تنه عبور میدادم. وسط جوی آب بودم که تنه درخت غلتی خورد و مرا با خود در آب غلتاند. حالا یک مشکل دیگر هم اضافه شده بود، سرپای لباسهایم خیس شده بودند. به هر جان کندی بود، خود را به خانه

باغ رساندم. در آنجا دو پالتوی کهنه یافتم. یکی را زیرم انداختم و آن دیگری را رویم کشیدم. در اثر خستگی مفرط همانجا خوابم برده بود. صبح بود، هنگامی که چشم باز کردم پیرمردی دیدم که با یک تفنگ برنو روی سرم ایستاده است. با دیدن اش یکم خوردم اما او را فوراً شناختم. صاحب باغ بود که به زور مسلح اش کرده بودند. تنها چیزی که در آن لحظه بنظرم رسید، به او گفتم ترا به جان هر کسی که دوست داری مرا تحویل نده، این را بدان که به تو پناه آورده ام. پیرمرد اسمش سید بود. من او را قبلاً یکبار دیده بودم. همینکه حرفهای مرا شنید، اشک در چشم های اش جمع شد.

با صدای گرفته و بغض کرده ای گفت پسرم زخمی هستی؟ گفتم آره. گفت تو بودی روی کوه هزار و هزار می جنگیدی؟ گفتم بله اما من تنها نبودم، چند نفری بودیم. گفت پس رفقایت کجایند، گفتم نمی دانم. فقط این را میدانم که یکی از دخترهای رفیق مان زخمی شد. او فاطمه نام دارد. اهل روستای که چه له است، نمی دانم بعداً چه بسرش آمده. اما دیدم محمد حسین هنیمین شهید شد. از محمد که وانه ای خبر ندارم. اشک های پیرمرد بر روح و جسم روشنایی بخشید. توصیف آن برایم درکلمات نمی گنجد.

او با همان صدای بغض کرده گفت پسرم نترس، مگر از روی جنازه ما رد بشوند که تو را دستگیر کنند. من و خانواده ام تا پای جان از تو حفاظت می کنیم و بعد مرا در آغوش گرفت. آن وقت متوجه شد که سراپایم خیس است. من جریان رد شدنم از آب را برایش تعریف کردم. دوباره اشکهایش جاری شد. پیرمرد گفت پسرم جای تو امن است. کسی به ما شک نمی کند و خطری ترا تهدید نمی کند. تو همین جا بمان من به آبادی میروم و چند جوانی را که هوادار کومه له هستند میفرستم تا به تو کمک کنند و زخمهایت باید پانسمان بشوند. در ضمن عروسم را هم می فرستم که برایت لباس و غذا بیاورد.

حدود ساعت سه بعد از ظهر عروس پیرمرد رسید و یک کوله بار همراه خود داشت. قبل از هر چیز دو لیوان شیر و عسل و شیر و زرده تخم مرغ بمن داد، بعد از آن لباسهای خون آلود و کثیف ام را گرفت و بجای آن لباسهای نوی را که همراه داشت بمن داد. این خانم بعد از آن همه مهربانی در حق من، گفت باید بروم اما نیم ساعت دیگر برادر من و چند نفر دیگر نزد تو خواهند آمد. آنها مسلح هستند اما از نوع اجباری آن. بعد از نیم ساعت آنها رسیدند، همگی اسلحه همراه داشتند. آنها یکی یکی چندین بار مرا در آغوش گرفتند. از آنها سراغ رفقایم را گرفتم. خیلی نگران آنها بودم. گفتند ما به روستاهای اطراف نامه فرستاده ایم تا بچه ها را پیدا کنند که سراغت بیایند. گفتم از درگیری دیروز چه خبری دارید، گفتند دختری که همراه شما بود گویا از ناحیه سینه و بازویش زخمی شده که میگویند او را دستگیر کرده اند. جنازه محمد حسین را نیز به شهر کامیاران برده اند.

همچنین از کشته های دشمن گفتند که گویا پنجاه نفر از آنها در مجموع و بیشتر در بلندی های روستاهای آفریان و آساوله تلفات داشته اند. در روستای ما نیز پانزده نفر از نشوری ها زخمی و چهار نفر نیز از آنها کشته شده اند. اینها تمام آن خبرهایی بود که آنها می توانستند به من بدهند.

روحیه ام آنچنان بالا بود که در پوست خود نمی گنجیدم و تمام دردهایم را فراموش کرده بودم. اما درد دستگیری فاطمه و جان باختن محمد حسین سنگین بود بچه ها کماکان دورو برم را گرفته بودند و مرتب با من حرف می زدند.

گفتند ما دکتری را در کرمانشاه می شناسیم که به پیشمرگان سمپاتی دارد. شخصی را فرستاده ایم که از او دارو بگیرد. او به زودی بر میگردد. حدود ساعت چهار بعدازظهر بود که یک دستگاه پیکان همراه دکتر و دو نفر دیگر رسیدند. دکتر مرا بوسید و بلافاصله به معاینه زخمهایم پرداخت. پاهایم ورم کرده بود، طوری که حجم آنها به دو برابر رسیده بود.

او گفت خوشبختانه پاهایت شکستگی نداده اند، یک آمپول آنتی بیوتیک به من تزریق کرد که از عفونت جلوگیری کند و زخمهایم را شست و پانسمان کرد. او قول داد چنانچه من تا دو روز دیگر در آنجا بمانم، به من سر بزند. کم کم شب شد. دوستان جدیدم تصمیم گرفتند مرا به خانه ای در روستا انتقال بدهند. اتفاقاً مرا به خانه ای بردند که درست در کنار مقر پاسدارها در روستا بود. تفنگم را بردند تا اشکالش را بر طرف کنند.

سه روز در آن خانه ماندم و دکتر نیز مخفیانه به من سر می زد. روز چهارم یکی از بچه ها آمد و گفت که امشب گروهی از پیشمرگان می آیند تا تو را همراه خود ببرند، بنابراین باید تو را به خانه باغ انتقال دهیم. شب ساعت نه رفیق صالح نجف آباد که مسئول په ل بود، به همراه رفیق بهمن خانی و رفیق مریم رحیمی و عبدالله برادرم وارد خانه باغ شدند.

برادرم به محض دیدن من چنان گریه ای سر داد که مرا بسیار تحت تأثیر قرار داد و من نیز با تمام وجودم گریه کردم. گریه من ترکیبی بود از شادی و اندوه. از دست دادن رفقایم و ملحق شدن دوباره ام به رفقای دیگر و البته تمام محبت هائی که از این مردم دوست داشتنتی، مبارز و فهیم دیده بودم، این ترکیب را در من بوجود آورده بود.

بالاخره من به رفقای واحد ملحق شده بودم، همراه آنها به مخفیگاهی در کنار شهر کامیاران منتقل شدم و یک ماه در کنار نه نفر از رفقایم که زخمی بودند، در آن مخفیگاه تحت مراقبت دکتر هادی که در هیز کامیاران فعالیت می کرد قرار گرفتم. بعد از یک ماه کاملاً بهبود حاصل کردم و به واحد باز گشتم. من امروز بعد از گذشت حدود ۲۷ سال از این واقعه، هنوز هم به یاد آن مردمی هستم که با چنان دلسوزی و صمیمیتی مرا یاری دادند و قبول مخاطره کردند. چهره تماماً انسانی آن پیرمرد را هرگز از یاد نمی برم و گریه هایش را همراه سپاسهای بی پایانم ارج میگذارم.

+++

تسخیر مقرهای پاسداران در روستای بلوچه ی کامیاران

پاسداران اسلام در مسجد روستای بلوچه و اطراف آن اقدام به دایر کردن مقرهائی کرده بودند که درست در مرکز این روستا بود. ما تصمیم گرفتیم که این مقرها را تسخیر کنیم. برای این کار لازم بود ابتدا موقعیت آنها را شناسایی و طرح تسخیر را به رفقای مسئول گزارش کنیم. واحدی که برای این شناسایی آماده شد که شامل رفقا عیسی سور، اسماعیل شاهینی، رضا کرماشان، ابراهیم شیروانه (بله شیروانه) و من بود.

واحد ما برای شناسایی اعزام شد. موقعیت مقرها طبق شناسایی ما چنین بود؛ همانطور که گفتیم مقر اصلی آنها در مسجد قرار داشت که بر پشت بام خانه دو طبقه ای پشت مسجد و مسلط بر آن بود، سنگرهای بزرگی از گونی های شنی بر پا شده بود. چهار نگهبان بطور تمام وقت در این سنگرها نگهبانی می دادند. پشت بام این ساختمان به بامهای دیگری به طول حدوداً پنجاه متر وصل بود. این سنگر، سنگر کلیدی و مهم آنها بود که به تمام مقرهای دیگر مسلط بود. در کنار مسجد نیز خانه هایی را به مقر تبدیل کرده بودند.

مسئولیت یک واحد که انهدام و گرفتن سنگر اصلی را بعهده داشت، بمن سپرده شده بود. دو واحد دیگر که هر کدام پانزده نفر بودند مسئولیت گرفتن مقرهای اطراف مسجد را داشتند. دو گروه آر.پی.جی که یکی همراه ما و دیگری مأموریت کوبیدن سنگرهای جلو مسجد را داشت، سازمان داده شده بود.

تحلیل فرماندهی عملیات این بود که برای گرفتن سنگر اصلی ممکن است سه نفر تلفات داشته باشیم. واحد تحت فرماندهی من مسئول گرفتن این سنگر بود و ممکن بود یکی از این سه نفر باشم. طبق طرح قرار بود همزمان با شلیک اولین آر.پی.جی توسط رضا کرماشان، من، محمد باوا و شورش کامیاران به طرف سنگر پیشروی کنیم. شناسایی دو روز به طول انجامیده بود.

بالاخره موعد عملیات فرا رسید و ما به طرف آبادی حرکت کردیم و همه واحدها در جاهای تعیین شده مستقر شدند. کاک عیسی سور فرماندهی کل عملیات را به عهده داشت. بدنبال پیام او، رضا عملیات را با شلیک اولین آر.پی.جی، شروع کرد. واحد ما در پنجاه متری سنگر اصلی بود. با شنیدن صدای آر.پی.جی، ما نیز سنگر اصلی را زیر رگبار گرفته و به طرف آن پیشروی کردیم. به پانزده متری ساختمان که رسیدیم، متوجه شدیم که یک کوچه آن ساختمان را از دیگر خانه ها جدا میکرد. این را ما در شناسایی و کروکی خود نداشتیم. فوراً از طریق بی سیم جریان را با رضا در میان گذاشتیم. در عین حال به او گفتیم تنها راه دستیابی به این سنگرها نردبانی است که در کوچه قرار دارد. خود مزدوران نیز برای رفتن به پشت بام ازین نردبان استفاده می کردند و راه دیگر وجود نداشت. ما فوراً مسیرمان را عوض کردیم و خود را به کوچه و نردبان رساندیم.

من اولین نفری بودم که به نردبان رسیده بودم. ابتدا خود بالا رفتم و به ترتیب محمد باوا و شورش دنبالم آمدند آتش رفقای ما آنقدر سنگین بود که پاسداران در سنگرها دراز کشیده بودند. با اولین رگبار من به داخل سنگر، چهار نگهبان آن تلف شدند. چیزی که در این میان بسیار جالب بود، این بود که هنگام رسیدن من به نردبان یک نفر را در آنجا دیدم. آنوقت زیاد توجه نکردم راه خودم را ادامه دادم و زمانی که ما سه نفر سنگر را گرفته بودیم قرار بود سه نفر باشیم اما با کمال تعجب دیدم چهار نفریم. دقت کردم دیدم یکنفر که در حدود چهل سالی سن داشت و یک تفنگ همراه دارد، با لباس پاسداری در کنار ماست. گفتم تو کی هستی، گفت من آشپز این مقرها هستم. فوراً اسلحه را از او گرفتم. در واقع او به نوعی خواسته بود خود را تسلیم کند. من جریان گرفتن سنگر اصلی را به فرمانده گزارش دادم. رضا و دیگر رفقای واحد او به ما ملحق شدند.

جنگ هنوز در مقرهای کوچک تر ادامه داشت که بالاخره هر سه مقر سقوط کرد. سیزده نفر از افراد پاسدار که همگی اهل خراسان بودند، دستگیر شدند. هنگامی که می خواستیم سلاحهای باقیمانده از پاسداران در اسلحه خانه مقر اصلی را جمع آوری کنیم، چند بار در رفت و برگشت هایم شیئی بیضی شکلی را دیدم که به اندازه حدوداً چهل در بیست سانتی متر بود و این شیئی بدون آنکه به دیوار یا چیز دیگری تکیه داشته باشد، در هوا و در تاریک و روشنایی شب معلق بود. کنجکاو شدم و در بار آخر به آن نزدیک شدم و چراغ قوه ام را روشن کردم که آن را بهتر ببینم. پشت آن پاسداری را دیدم که شیئی را جلو صورت خود گرفته و خود را در تاریکی استتار کرده بود. بلافاصله گفت جان مادرت مرا نکش. گفتم نه اینکار را نمی کنم تو اسیر ما هستی.

آنطرف تر فرمانده پاسداران خود را به طویله ای در کنار مسجد رسانده و آنجا تیراندازی میکرد. رفیق سیف اله چند تیر به طرف او شلیک کرد و او زخمی شد لحظاتی صدای شلیک از او شنیده نشد. سیف اله فکر کرده بود که او کشته شده، وارد طویله می شود. اما پاسدار زخمی شلیک می کند و همانجا رفیق سیف اله جان می بازد. رفقای دیگر با سوراخ کردن بام طویله توانستند فرمانده پاسداران را نیز به عنوان آخرین مقاومت آنها، از پای در آورند. تقریباً تمام سلاحها و تدارکات مقرها را جمع آوری و آنها را به خارج روستا منتقل کردیم.

اسرا را تحویل صالح خبات داده شد که همراه چند نفر دیگر آنها را از روستا دور کنند. دو کیلومتری از روستا دور شدیم، کاک عیسی از صالح خبات پرسید اسیرها کجا هستند؟ او در جواب گفت: ما به تلافی کشته شدن سیف اله همه آنها را اعدام کردیم. کاک عیسی و شهید یداله ضعیفی از این کار آنها بسیار خشمگین و برآشفته شدند. روز بعد از عملیات، صالح خبات در جلسه تشکیلاتی تنبیه شد. خبر این عملیات به سرعت در سراسر منطقه پخش شد و مردم با شور و شوق خبر آن را برای هم باز گو می کردند.

تسخیر مقر نیروهای رژیم در روستای مروارید کامیاران

اواخر تابستان سال ۱۳۶۱ که حدوداً یک ماه از عملیات بلوچه گذشته بود، طرح گرفتن مقرهای پاسداران در مروارید آماده اجرا شد. کار شناسایی مقر توسط رفقا رحمان مروارید و ابراهیم شیروانه ای (بله) از قبل آماده شده بود. بخشی از این عملیات میبایست با شرکت و حضور مستقیم تعدادی از جوانان روستا پیش می رفت.

عملیات شامل دو بخش بود و به دو واحد نیز احتیاج داشت. واحدی که مسئول زدن مقر پاسداران بود و واحدی که می بایست بسیجی های روستا را همزمان دستگیر کند. در این زمان بخشی از مردم روستاها اجباراً مسلح می شدند که اصطلاحاً به بسیج اجباری مشهور بودند.

من در واحدی بودم که سراغ بسیجی های داخل روستا رفته بود. ساعت هشت شب وارد روستا شدیم. از قبل می دانستیم که همه آنها از ساعت ده هر شب باید برای نگهبانی به مقر بروند. ما ظرف این دو ساعت می بایست همه آنها را در خانه هایشان دستگیر می کردیم. با ورود ما به روستا، جوانانی که آماده همکاری شده بودند، به ما ملحق شدند. همه آنها صورتهای خود را پوشانده بودند که برای سایر اهالی روستا قابل تشخیص نباشند.

همه افراد شناسایی شده در مدت تعیین شده دستگیر شدند. ظاهراً عملیات ما پایان یافته بود. عملیات زدن مقر هم که بعهده شهید صالح نجف آباد و اسماعیل شاهینی بود، شروع شده بود و ما لازم بود به کمک آنها می رفتیم. در این اثنا، یکی از راهنماها خانه دیگری را به من نشان داد و گفت اینجا هم یک بسیجی زندگی می کند.

درب حیاط بسته بود، بچه ها به من کمک کردند که از دیوار بالا بروم و وارد حیاط بشوم، به داخل حیاط پریدم و درب حیاط را باز کردم که عارف یوزی هم که همراه من بود وارد شود. من به طرف اتاق رفتم. این قسمت عملیات وارد مرحله ای جنگی، تراژدی، سکسی شد که من انتظار آن را نداشتم. در اتاق را باز کردم، دیدم زن و مردی لخت همدیگر را در آغوش گرفته اند. به حساب اینکه این خانه متعلق به یک بسیجی است خطاب به مرد گفتم: فوراً لباسهایت را بپوش و همراه ما بیا، اسلحه ات را هم تحویل بده. از مرد صدایی بلند نشد. زن با صدای خفه و محزونی گفت راستش را بخواهید این شوهر من نیست، شوهرم به مقر پاسداران رفته و این مرد مهمان من است. فوراً از اتاق بیرون رفتم، عارف گفت: چی شد؟ جریان را برایش تعریف کردم، گفت مرد را نشناختی؟ گفتم نه، آنها لخت بودند و من هم لازم ندیدم زیاد دقت کنم.

بهرحال، آنجا را ترک کردیم و به یاری رفقای دیگر رفتیم. جنگ در اطراف مقر بشدت ادامه داشت. چندین بار به مقر حمله کردیم اما آنها مقاومت می کردند. تا ساعت دوازده شب درگیری را ادامه دادیم و نتوانستیم مقر را تصرف کنیم. عقب نشینی کردیم و همراه بیست و چهار نفری که دستگیر کرده بودیم به محل استقرار خود برگشتیم. در راه بازگشت به پایگاه مان هر کسی از عملیات داستانی داشت و تعریف می کرد. من هم جریان آن زن و مرد را بازگو کردم. جالب اینجا بود آن مردی که زن را در آغوش دیده بودم، یکی از رفقای پیشمرگ کومه له بود که من آن قضیه را مدتها بعد فهمیدم.

جریان از این قرار بود که این رفیق پیشمرگ صبح زود در فردای عملیات از بله شیروانه می خواهد هر چقدر پول دارد به او بدهد. او گفته بود که می خواهد به کرمانشاه برود. بله شیروانه از او می پرسد چه وقت کرمانشاه رفتن است، او می گوید آخر خالد دیشب مرا در آغوش آن زن دیده است. این زن نامزد من بوده و حالا با آن بسیجی ازدواج کرده ، او مرا کماکان دوست دارد و خالد هم دیشب روزگار ما را به شیوه ای کاملاً انقلابی، خراب کرد.

بله می گوید صبر کن من با خالد صحبت می کنم و سر و گوشی آب می دهم. بله شیروانه نزد من آمد و از من سوالهایی پرسید ، من به او گفتم هم تاریک بود و هم آنها لخت بودند، بنابراین من نتوانستم و منتظر نماندم که چهره مرد را شناسایی کنم. بله برمی گردد و به او اطمینان می هد که خالد تو را نشناخته است و او را آرام می کند. من آن زمان به سؤال و جواب بله اهمیتی ندادم و برایم عادی جلوه کرد. سالها بعد از اینکه این رفیقان شهید شد، بله شیروانه راز آن شخصی که در شب عملیات، در آغوش آن زن دیده بودم را برایم فاش کرد.

از کامیاران تا سردشت، از سردشت تا دالاهو

بعد از عملیات مروارید حدوداً تا پائیز همان سال من در په ل شهید جمیل در پشت جبهه به فعالیتهايم ادامه دادم. در این هنگام بود که واحد ما که فرماندهی آن به عهده شهید صالح خبات بود، به کمیته جنوب که در روستای حاجی نه ول مستقر بود، فرا خوانده شد.

چند روزی در آنجا بودیم و از آنجا ماموریت یافتیم که هر چه زودتر خود را به مقرهای کمیته مرکزی که در منطقه آلان سردشت بود، برسانیم. ما بعد از دو سه روزی به روستای بیژوی از روستاهای نسبتاً بزرگ نالان رسیدیم. طبق معمول، پیشمرگان به خانه های روستائیان تقسیم شدند. من و شهید معروف کمانگر در خانه محمدعلی بودیم. خیلی زود با پسر خانواده که هوادار کومه له بود، دوست شدم. اسم او آزاد بود.

یکی دو ساعتی نخوابیده بودیم که از بلند گوی مسجد همه را فراخواندند که در محوطه اطراف مقر اصلی کومه له تجمع کنیم. چیزی بیشتر از دوازده په ل در آنجا جمع شده بود. نیروهای رژیم حمله بسیار گسترده ای را آغاز کرده بودند و این واحدها می بایست برای دفاع سازماندهی می شدند.

په ل شهید جلال که از ناحیه سنندج بود، به فرماندهی جلال کاکای و معاونت صباح سور همراه یک واحد از پیشمرگان منطقه مکریان به روستای گرویس اعزام شدند. په ل شهید حمید از چند روز قبل در هومل که دروازه ورودی آلان بود، مستقر شده بود. مسئولیت این په ل را عزت ره ش به عهده داشت. قرار شد په ل شهید خالد هم واحد هومل را تقویت کند.

واحد ما همراه دو راهنمای محلی به اسامی شهید عباس بیژوی و شهید کمل بیژوی به بندروی که به روستاهای زرگه، شلماش و گرویس مسلط بود، فرستادند. ما می بایست سریعاً خود را به آنجا می رساندیم.

ساعت پنج صبح به قلعه بندروی رسیدیم و همانجا به کمین پاسداران افتادیم. آنها پیش از ما قلعه را تصرف کرده بودند. جنگ سخت و تن به تنی در گرفت. حداقل صد نارنجک از هر دو طرف مبادله شد. منطقه را نمی شناختیم. ساعت حدود ده صبح بود که ما در فاصله صد متری، روبروی پاسدارها و مزدوران محلی سنگر گرفته بودیم. مبادله آتش مرتباً میان ما صورت می گرفت. فرماندهی کل عملیات خبر داد که په ل شهید جمیل به هر قیمتی باید ارتفاعات بندروی را از پاسداران پاک کند.

ساعت دو بعدازظهر از سه جبهه پیشروی کردیم. شهید حمید باوه ریز، شهید معروف و من، هرکدام مسئولیت تیمی را به عهده داشتیم. قرار گذاشتیم تیم من و تیم حمید از دو جهت حمله کنیم و تیم معروف سنگر قلعه را بگیرد. به ده متری دشمن رسیده بودیم. سراسر قلعه بندروی مثل آتش فشان بود. نارنجک ها از دو طرف آتش و دود عجیبی به پا کرده بود. صدای انفجارها، همه صداهای دیگر را در خود خفه کرده بود. تیم معروف که خود او، شهید صدیق آفریان، عبدالله پاوه و شهید عباس بودند، با پاسداران دست به یقه شده بودند. من دیدم که چگونه عبدالله پاوه چهار پاسدار را از پای در آورد و جنازه خود او هم روی جنازه های آنها افتاد.

معروف هدف نانجک قرار گرفت، صدیق در اثر اصابت گلوله به سرش در فاصله یک متری من به زمین افتاد و عباس هم توسط نارنجک، در حال عقب نشینی شهید شدند. تعداد پاسدارها بیشتر از صد نفر بودند که در این درگیری حداقل بیست کشته دادند. بنظر می رسید آنها دوره دیده و نیروهای ویژه بودند. همگی آنها به پیشانیهای باندی بسته بودند که روی آن عبارت «شیفتگان شهادت» نوشته شده بود.

تعداد ما در مقابل آنها بسیار کم بود. تیم حمید باوریز در محاصره آنها بود. تیم ما با پرتاب نارنجک حمله ای را آغاز کرده و آنها را از محاصره بیرون کشیدیم. هوا رو به تاریک شدن می گذاشت که یک واحد به فرماندهی سید خالد رحمتی که در آن زمان مسئول واحدهای مرزی کومه له بود، به ما ملحق شدند.

ما به بیژوی فراخوانده شدیم و واحد سید خالد در آنجا ماندند. ما در روستا کمی استراحت کردیم و به بلندی های دولکان اعزام شدیم. جنگ در آلان سردشت حدوداً پانزده روز طول کشید و نیروهای رژیم بالاخره بر تمام منطقه مسلط شدند. ما در این موقع چاره ای جز عقب نشینی به طرف خاک عراق نداشتیم. در این زمان تقریباً تمام تأسیسات مرکزی کومه له در منطقه آلان بود که می بایست همگی آنها انتقال یابند. آخرین درگیری ما در این منطقه در کوه نوری مسلط به روستای میشکه په روی داد که نیروهای رژیم حداقل پانصد نفر بودند. درگیری بسیار سخت و شدیدی بود و واحد ما بعد از آن، چند روزی بطور موقت در روستاهای گه لاله و سه فرا مستقر شد.

کومه له می بایست نیروهایش را مجدداً سازمان بدهد. در این سازماندهی واحد ما هفت ماه در کنار رودخانه که لوی در روستایی به نام گاکی ماند و از آنجا برای عملیاتی به اطراف سر دشت اعزام می شدیم.

با انتقال مقرهای مرکزی کومه له به روستای مالومه در عراق، ما در گردان دالاهو که به تازگی تشکیل شده بود، ادغام و په ل ما کماکان به فرماندهی صلاح خبات در این گردان به کارهایش ادامه داد. گردان دالاهو در دامنه کوه "به مو" مستقر بود. پایگاههای عراقی نیز در آن نزدیکی ها قرار داشتند.

هنگام ورود به تنگه به مو در یک ایستگاه بازرسی عراقی توقف کردیم. راهنمای ما گفت منتظر می مانیم تا یکی از افسران عراقی بیاید. قرار بود هر کدام از ما یک اسم و اسم پدر به او بدهد. من، صالح خبات، حمید باوریز و شهید صدیق (مشهور به صدیق آرپی. جی) در ماشین اول نشسته بودیم. در همین ماشین محمد نبوی بعنوان رابط کومه له و نیروهای عراقی همراه ما بود. بقیه واحدها را در یک مینی بوس جای داده شده بودند. دقایقی گذشت نیروهای عراقی دو نفر از رفقای ما را از ماشین بیرون کشیدند و چند لگد به یکی از آنها زدند. من تحمل دیدن این صحنه را نداشتم و نمی توانستم ببینم یک مزدور عراقی رفیق مرا کتک کاری کند. در اساس آنها برای من تفاوتی کیفی با پاسداران نداشتند. من به کاک محمد نبوی گفتم: آنها رفقایمان را کتک می زنند. بدون اینکه منتظر جواب او بمانم، پایین رفتم و تفنگم را از ضامن خارج و در چهل متری سربازان عراقی سنگر گرفتم. همگی شگه شده بودند. نیروهای عراقی که حدود صد نفر بودند، اسلحه هایشان را به طرف من گرفته بودند.

کاک نبوی هم غافلگیر و دست پاچه شد. به عربی چند جمله بین او و سربازان رد و بدل شد که من متوجه نشدم. خطاب به من هم داد می زد که اسلحه ام را پایین بیاورم و به سرجایم برگردم. به غرورم بر خورد اما دوباره به داخل ماشین بازگشتم. بمحض رسیدن به بمو، نامه ای اعتراض آمیز به کمیته مرکزی نوشتم و در آن از آنها خواستم تا هرچه زودتر از این نوع تحقیر و توهین ها جلوگیری کنند و مخالفت خود را با دیپلماسی به هر قیمتی اعلام نموده و تأکید داشتم که من در راه رسیدن به آزادی و سوسیالزم اسلحه برداشته بودم نه چیز دیگری. پس از چند روزی از طرف کمیته مرکزی و رفقای دفتر سیاسی نامه ای دریافت کردم که مرا به خاطر حرکت و عکس العملی که نشان داده بودم، مورد تشویق قرار داده و تأکید کرده بودند که جریان را پی گیری می کنیم.

گردان دالاهو حدود پنج ماهی در آن منطقه مستقر بود. بعد از یک هفته ماندن در به مو، گردان دالاهو واحد ما را همراه خود به منطقه برد. مردم آنجا بطور کلی با سایر مردم کردستان متفاوت بودند. از لحاظ اعتقادات مذهبی اهل حقی بودند. مردم بسیار صمیمی و مهمان نوازی بودند. یک ماه در تمام منطقه به گشت سیاسی و تبلیغ و ترویج پرداختیم. شبها را در چادرهای آنان می ماندیم. رژیم کم کم به حضور ما در منطقه حساسیت نشان داد و با تمرکز بیست هزار نیروی نظامی به دالاهو حمله کرد و بالاخره جنگ در گرفت.

تمامی قله های دالاهو آتش و دود بود. نیروهای محلی در حدود ششصد نفر بودند که فرماندهی و رهبری آن را شخصی به نام عسکر گوله که بود و طایفه آنان رستم نام داشت. جنگ نزدیک و نزدیکتر می شد. برادران عسکر و نمایندگان سید نصرالدین که رهبر مذهبی اهل حق بود به محاصره در آمدند. از صبح تا غروب آن روز مقاومت کردند و بالاخره با استفاده از تاریکی شب، خود را از محاصره رها کردند. یکی از رفقای ما نیز در درگیریها زخمی شد که ما او را در نزد چادر نشینها مخفی کردیم. ما نیز همراه پزشک‌یار و احدمان در منطقه ای بنام دشت لیلی مخفی شدیم.

پنج روز در این مخفیگاههای از جایی به جای دیگری تغییر مکان می دادیم تا بالاخره نیروهای رژیم عقب نشینی کردند. قرار بر این گذاشته شد که واحد ما به، به مو برگردد. من و چهار نفر دیگر به اسامی: احمد روانسر، جمال اوپهنگ، پرویز تروه ریز و شهید رضا در منطقه بمانیم و اوضاع را زیر نظر داشته و به واحد گزارش بدهیم. من در جلسه مسئولین واحد، با برگشتن واحدمان به، به مو مخالفت کردم. نظر من این بود که قبل از برگشتن واحد لااقل یک عملیات نظامی علیه دشمن به انجام برسانیم که نظرم رد شد چرا که تصمیم نهایی با کمیته کرماشان بود.

روز بعد واحد به طرف به مو حرکت کرد و ما پنج نفر در منطقه ماندیم. ما حدود بیست روزی در منطقه، از نقطه ای به نقطه دیگر در جولان بودیم. سپاه پاسداران از حضور واحد کوچک ما اطلاع پیدا کرده و در پی وارد کردن ضربه به ما بود. برای این کار تعدادی تیم های دوازده نفره یا کمی بیشتر را سازمان داده بود که ما را تعقیب کنند. چند بار به کمین هایشان افتادیم که توانستیم خود را نجات بدهیم. یک روز شهید جلال پینجویینی در یک تماس بی سیم گفت اگر میتوانید خود را به اطراف شهر کنید برسانید. نظر او این بود که با این کار هم با منطقه آشنا می شویم و هم در صورت امکان عملیاتهای ایذائی انجام بدهیم. من در جواب گفتم چنانچه یک نفر راهنما دست و پا کنیم، اینکار را عملی می کنیم. من یکنفر را سراغ داشتم که قبلاً یک گله گوسفند را در منطقه ایلام دزدیده و آنها را به دالاهو منتقل کرده و چندین بار هم در اطراف کردند درگیری مسلحانه داشته بوده.

قبلاً این را یادآور بشوم که دزدی در بین اهالی منطقه دالاهو نه تنها بسیار عادی بود بلکه نشان شجاعت و کارآمدی افراد بود. بچه ها از همان بچگی فوت و فن کار را یاد میگیرند. خلاصه ما با این شخص تماس گرفتیم و مسئله را با او در میان گذاشتیم. همزمان نیز پیشنهاد یک عملیات در جاده کردند. شاه آباد به او ارائه کردیم. او گفت به آرپی. جی احتیاج داریم. گفتم من تهیه می کنم و برای این کار پیش یک نفر یاغی به اسم کاک موالی که تازه با او آشنا شده بودم، رفتم و از او خواستم که یک قبضه آرپی. جی به ما قرض بدهد. او بدون درنگ قبول کرد و آن را همراه ده گلوله برایمان آورد. قرار شد به طرف کوهی به اسم نوا کوه حرکت کنیم. تدارکات، مواد خوراکی و آب که کفاف سه روز همه ما را بکند. آماده کردیم.

تعداد آنها پنج نفر بود که جمعاً ده نفر بودیم. قبل از حرکت مسئول این پنج نفر به من گفت خالد جان همین ابتدای کار باید قرار و مدارمان را با هم داشته باشیم. گفت به جاده که

رسیدیم، هشت نفر از افراد، در دو سمت جاده سنگر می گیرند و من و تو به سر جاده می رویم. اگر پاسدار یا ارتشی در ماشین ها بودند، آنها را حسابی کتک می زنیم و سلاحهایشان را ضبط می کنیم. چنانچه افراد شخصی بودند پول و وسایل آنها را میگیریم و شما برایشان از برنامه ی حزب کمونیست صحبت کنید. من بدون تأمل حرفش را قطع کردم و گفتم که ما اهل سرقت و لخت کردن مردم نیستیم و اجازه هم نمی دهیم که مردم مورد اذیت و آزار قرار بگیرند. همینجا همکاری و طرح مشترک بهم خورد.

به کمیته ناحیه اطلاع دادم که برنامه به هم خورده است. گفتند اگر این طور است به، به مو برگردید و به ما ملحق شوید. پیشنهاد من این بود که واحد پنج نفری ما از همین جا حرکت کند و راههای رفتن از دالاهو به کامیاران را شناسایی کند. کمیته ناحیه این پیشنهاد مرا رد کرد و من نیز از بازگشتن به، به مو سر باز زدم. به آنها گفتم همین الان با رفقای واحد جلسه میگیریم، هر کدام از آنها تمایل داشت می تواند برگردد. بی سیم را قطع کردم و مسئله را با رفقایم در میان گذاشتم. این را هم تأکید کردم که این کار من خود سرانه و غیرتشکیلاتی است.

شهید رضا گفت من با کار غیر تشکیلاتی مخالفم. شهید جمال گفت خودتان می دانید که من سه روز است مریض هستم و امکان داردم حضور من برایتان دردسر ایجاد کند. پرویز و احمد روانسر که مسئول سیاسی ما بود، موافق من بودند. من به احمد پیشنهاد کردم که یکی از ما باید همراه شهید رضا و شهید جمال به، به مو برگردد. بنابراین احمد با آنها به، به مو رفت، من و پرویز نیز راهی کامیاران شدیم. ما نزدیکی روستای بره وه ن از همدیگر جدا شدیم. روز بعد آنها در نزدیکی یک چشمه به اسم قمان به کمین دشمن می افتند. رضا شهید می شود. به دلیل تاریکی شب، جمال و احمد هم، همدیگر را گم می کنند. جمال بالاخره به، به مو می رسد اما احمد خود را به عسکر گله که، که آن زمان یاغی شده بود، می رساند. چند روزی نزد او می ماند.

من و پرویز بعد از اتفاقات زیاد، سلاحهایمان را مخفی کریم و به کرمانشاه رفتیم. پرویز در آنجا ناپدید شد. احتمالاً پیش برادرش رفته بود تا او را به کامیاران ببرد. من از کرمانشاه با مینی بوس به طرف سنندج حرکت کردم. بیست روز در سنندج مخفی بودم تا توانستم خود را به واحدهای گردان کامیاران برسانم.

در شرایط روحی بسیار بدی بودم. برادر کوچکترم صدیق علی پناه در ده روز اول مخفی بودم در سنندج، در جریان جنگی در منطقه سردشت جان باخته بود و خبر جان باختن او را از رادیو کومه له شنیده بودم. همان شب مادر و تمام خانواده ام دستگیر شده بودند. هنوز ناحیه کرمانشاه از اینکه چه به سر من آمده، اطلاعی نداشتند. بعد از سه روز در منطقه کامیاران، راهی شلیر که کمیته جنوب در آنجا مستقر بود، رفتم.

به درخواست کمیته کرمانشاه به مقر مرکزی فراخوانده شدم و در آنجا به عنوان توبیخ به مدت سه ماه از فعالیت تشکیلاتی محروم شدم. در اردوگاه مرکزی کومه له بودم که درگیری های کومه له و حزب دمکرات شروع شده بود. من و صدیق هرسین را به

هورامان و مقر شوشمی اعزام کردند. در آنجا به تلافی ضرباتی که به ما زده بود، تمامی مقرهای آنان در هورامان را مورد حمله قرار دادیم.

کم کم جنگ تقریباً به تمام کردستان سرایت کرده بود. بعد از پانزده سال تجربه کار نظامی و فراگیری فوت و فن پیشمرگا یتی، باید اعتراف کنم که سخت ترین دوران همان دوران جنگ با حزب دمکرات بود. جنگی ناخواسته بود، می شد به آسانی جلو آن را گرفت. جنگ دو نیروی پارتیزان بمراتب دشوارتر از جنگ با جمهوری اسلامی بود. ضربه ای جبران ناپذیر به جنبش کردستان بود که بانی اصلی آن حزب دمکرات بود. (این مسئله هیچگاه بطور جدی مورد بررسی واقعی و همه جانبه قرار نگرفت و جای بحث آن نیز در این خاطرات من نیست.)

گردان شوان

همانطور که در بالا اشاره کردم درگیری با حزب دمکرات رفته رفته به یک جنگ تمام عیاری تبدیل شده بود که سراسر کردستان را در بر می گرفت. ظاهراً این شعله های آتش نه تنها خاموشی نداشت بلکه روز به روز بیشتر زبانه می کشید. مأموریت ما در هورامان به سر رسیده بود. من همراه یک واحد بزرگ که فرماندهی اش را رفیق فرهاد امانتی به عهده داشت، به جنوب برگشتیم.

کمیته جنوب تصمیم گرفته بود که همزمان یک تمرکز بزرگ برای مقابله با حزب دمکرات در جنوب داشته باشد و گردانی را برای ضربه زدن به جمهوری اسلامی در پشت جبهه، سازمان دهد. این گردان به نام شوان اسم گذاری شد که فرماندهی آن به عهده رفیق غلام زبردست بود. من نیز در این گردان سازمان یافتم. گردان شوان بلافاصله فعالیت و عملیات نظامی خود را آغاز کرد و ابتدا قرعه به نام مقر پاسداران در روستای خواشت در آمد.

غلام، طاهر بیساران، شهید فایق هرسین، من و چند نفر دیگر از واحد جدا شدیم و راه شناسایی مقر پاسداران در این روستا را در پیش گرفتیم. طرح و کروکی را آماده و به گردان برگشتیم. واحدها شبانه به طرف روستا حرکت کردند. مسئولیت گرفتن مقر اصلی به عهده تیم چهار نفره ما بود. هنگامی که به محل رسیدیم، متوجه شدیم که عملیات کشف شده، پاسدارها محل را تخلیه و در پشت بامهای دیگری که مسلط به سنگر اصلی مقرشان بود، موضع گرفته اند. ما بلافاصله مواضع آنها را زیر آتش گرفتیم. بعد از نیم ساعت درگیری، تمامی آنها یا کشته و یا دستگیر شدند. اسرا و تمام اسلحه و مهمات آنها را همراه خود از روستا خارج کردیم.

بدنبال عملیات خواشت، از طریق جاده سنندج- مریوان به طرف منطقه سارال روانه شدیم. مدتی در اطراف روستاهای "ول" و "چاولکان" در منطقه کوماسی بودیم. در این مدت اطلاعات زیادی از مردم کسب کردیم که استقرار پاسداران در روستای "توارملا" از جمله آنها بود. یک واحد همراه غلام زبردست برای کسب اطلاعات دقیق تر به اطراف آبادی رفت. روز بعد واحد برگشت. در این شناسایی متوجه شده بودند که اطراف پایگاه

سیم خاردار کشیده نشده. با توجه به این، نظر غلام این بود که همزمان هم مقر و هم پایگاه را میتوانیم بگیریم. طرح آماده شد و وظایف واحدها معین گردید.

من آن زمان بدلیل آنکه در جریان کارهای غیر تشکیلاتی ام در دالاهو توبیخ و از مسئولیت په ل خلع شده بودم، به تازگی در گردان شوان مسئولیت دسته ای را عهده دار بودم. من فرماندهی تیم تسخیر سنگر اصلی را بعهده داشتم. قرار بود این واحد تا نزدیک خاکریز پایگاه پیش برود و بعد از رسیدن به آنجا فرمانده گردان را از رسیدن خود مطلع کنیم. هنگام حرکت متوجه شدیم که در انتهای روستا و نزدیکیهای پایگاه چهار نفر مسلح کنار جاده ای که برای پایگاه کشیده بود، نشسته اند. گزارش دادم که ما در چند متری آنها هستیم و علیرغم اینکه مسلح هم هستند، هیچ عکس العملی از خود نشان نمی دهند. غلام گفت اگر تیر اندازی بکنید عملیات تماماً به هم می خورد. به او پیشنهاد کردم که از هفت نفر تیم، سه نفر را به کنترل آنها اختصاص بدهیم تا در صورت تیراندازی، آنها را فوراً بزنند. ما چهار نفر بعد از مدتی کوتاه به طرف پایگاه پیشروی کردیم و با کمال تعجب آن چهار نفر نیز به طرف پایگاه راه افتادند. سه نفر دیگر از رفقایمان هم پشت سرمان در حرکت بودند. ما به محل تعیین شده رسیدیم و منتظر دستور حمله ماندیم.

فرهاد باوه ریز که مسئول تیم دیگر و مستقر در روبروی پایگاه بود، از طریق غلام اطلاع پیدا کرد که واحد ما به مکان تعیین شده رسیده است. قرار بود تیم فرهاد با شلیک آرپی.جی عملیات را شروع کند. قبل از شروع عملیات ما دوباره آن چهار نفر را که از کنارمان رد می شدند دیدیم و به طرف در ورودی پایگاه رفتند. صدای آرپی.جی سکوت را شکست و ما به طرف سنگرهای آنان حرکت کردیم. جنگ تقریباً داشت تن به تن می شد. غلام مرتباً از ما گزارش می خواست. رفقای واحد دیگر، مقر داخل روستا را تسخیر کرده بودند. در پایگاه تنها یک پاسدار مانده بود که در سنگر خود مقاومت می کرد. چندین بار نزدیک بود من را از پای در آورد. یکی از تیرهایش به خشام اصابت کرد. گلوله های آن منفجر شدند اما خوشبختانه، انفجار آنها به من صدمه ای نرساند. بالاخره این آخرین مقاومت نیز در هم شکسته شد. هجده نفر از آنها که در پایگاه مانده بودند، دستگیر شدند که همراه سلاحها و وسایل تدارکاتی اشان به جای دیگری انتقال داده شدند. در این عملیات به رفقای ما آسیبی نرسید. گردان به سرعت از منطقه دور و در مخفیگاهی به استراحت پرداخت. در آنجا متوجه شدم که حمایل، فانسقه و شال دور کمرم همگی در اثر انفجار گلوله ها پاره شده بودند. در این عملیات نیز جان سالم بدر بردم.

از آنجا که ما مقر ثابتی نداشتیم و مرتب در حال گشت بودیم، در مسیر خود در یکی از روستاها به نام "گوریجه" متوجه پایگاهی شدیم. کار شناسایی آن شروع شد. جلال کاکای و فرهاد باوه ریز مأمور شناسایی پایگاه شدند. طبق اطلاعات و شناسایی آنها، این پایگاه هم هنوز سیم خاردار بدور خود نداشت. برای کسب اطلاعات بیشتر، یک بار دیگر من، جلال و فرهاد به پایگاه نزدیک شدیم که با دقت بیشتری اوضاع را بررسی نمایم. بچه های گردان در ۱۵۰ متری پایگاه پراکنده و در انتظار بازگشتن ما بودند. ما سه نفر بصورت سینه خیز آنقدر به پایگاه نزدیک شدیم که نگهبانها در چند متری ما بودند. در

اینجا متوجه شدیم که اطراف پایگاه با سیم خردار حفاظت شده است. به همان صورت اول، پیش رفقا برگشتیم. بدنال اینکه رفقا طبق اطلاعات جدید ما از وجود سیم خردار مطلع شدند، بین ما بحث و گفتگویی بر سر درست با نادرست بودن عملیات، درگرفت.

ظاهر بیساران به ادامه عملیات اعتراض کرد. نظر او این بود که تجربه نشان داده مین گذاری و سیم خردار با هم توأم است و این یعنی تلفات زیاد. راستش من هم چنین نظری داشتم. اما با حملات لفظی ای که از طرف فرهاد و جلال به ظاهر شد، من جا زدم. مشخصاً از من سوال کردند که نظرم را بگویم. من گفتم ظاهر راست می گوید، به احتمال زیاد مین گذاری شده است اما اگر شما تصمیم دارید که عملیات صورت بگیرد من حاضرم با تیم خودم حرکت کنم. غلام تزلزل داشت و با بی سیم نظرم را خواست. همان چیزی را که به فرهاد و جلال گفته بودم تکرار کردم. جلال و فرهاد قبل از من او را از تردید و دودلی بیرون آورده بودند. در مکالمه اش با من، خواهش کرد که باید خیلی احتیاط کنیم و مواظب جان رفقا باشیم. بهر حال تصمیم بر این شد که عملیات را انجام بدهیم.

من با تیم خودم که قرار بود در خط مقدم و اولین نفراتی باشیم که از سیم خردار عبور می کنیم، قرار گذاشتیم که بعد از زدن آر.پی.جی از جانب رفقای دیگر، لازم نیست ما بلافاصله از سیم ها عبور کنیم. چند دقیقه صبر می کنیم چرا که پاسدارها نمی توانند فوراً عکس العمل نشان بدهند و به ما تیراندازی کنند. ما در پانزده متری سنگر اصلی در نزدیکی سیم خار دار بودیم. سنگر اصلی به اطراف پایگاه مسلط بود. قرار من با رفقای تیم این بود که اول من از سیم خردار می پریم، چنانچه مینی منفجر بشود، که شده است در غیر این صورت شما نیز دنبالم خواهید آمد و در حداکثر سرعت ممکن خود را به سنگر اصلی می رسانیم. من با بی سیم خبر دادم که ما آماده ایم. فرهاد گفت ما هم آماده ی شلیک آر.پی.جی هستیم. با شلیک آر.پی.جی من از سیم خردار به داخل محوطه پریدم و بچه های تیم دنبالم آمدند. هنوز دود و آتش آر.پی.جی هوا نرفته بود که ما کنار سنگرها بودیم. چند نارنجک و رگبارهای پی در پی، سنگر را تصرف کردیم.

در این هنگام صدای انفجار مهیبی از پشت سرمان شنیده شد. از داخل پایگاه مینهای کنترل از راه دور را منفجر کرده بودند. تیم فرهاد هنوز به خاکریز پایگاه نرسیده بود. بعد از لحظاتی سکوت، صدای ناله و زجه هایی به گوشمان رسید نمی توانستیم تشخیص بدهیم که چه شده است. آنگاه خود ساختمان پایگاه را با رگبار و پرتاب نارنجک زیر آتش گرفتیم. یکی از نارنجک ها به مهمات پایگاه اصابت کرده و انفجارهای پی در پی و زیادی را بدنال آورد. پایگاه سراسر به آتش تبدیل شده بود، در میان آنهمه انفجار بنظر نمی رسید کسی از پاسداران جان سالم بدر برده باشد. دو نفر از رفقا در سنگر ماندند و خودم سراغ تیم فرهاد که جلال نیز با آنها بود رفتم. در آنجا متوجه شدم که تعداد زیادی از رفقا زخمی و از شدت درد ناله می کنند. من جریان را در مکالمه ای به غلام اطلاع دادم.

غلام بلافاصله با گردان آریز که شریف بیساران فرماندهی آن را داشت، تماس می گیرد و از آنها می خواهند هر چه زودتر به کمک ما بیایند و تعدادی چهار پا بمنظور انتقال زخمی ها، همراه خود بیاورند. رفیق صلاح دادانه بدلیل جراحات شدیدی که داشت همانجا

جان باخت. سیزده نفر دیگر و از جمله جلال کاکای و فرهاد باوه ریز زخمی بودند. همانطور که اشاره کردم در آن زمان مسئول نظامی دسته ای بودم که شهید جمشید وفایی مسئول سیاسی آن بود. او در میان زخمی ها بود. من و جمشید همکلاس و دوست دوران مدرسه بودیم و همچنین مدتی هم در باشگاه تختی با هم به تمرین کشتی میرفتیم. او دوست بسیار عزیز من بود. جمشید را خود کول کردم و او را به پائین کوه منتقل کردم. او از ساق پا و اطراف زانوهایش زخمی شده بود. اضافه بر این، ناراحتی قلبی هم داشت که از این بابت شدیداً نگران وضع اش بودم. اما مرتب او را دلداری میدادم که چیزی نیست و بزودی بهبود پیدا می کنی.

بهر حال بعد از ترک پایگاه و انتقال زخمی ها به پائین کوه، تمام تلاش ما این بود که زخمی ها را بهر نحوی شده از منطقه دور و به منطقه امنی برسانیم. هوا کم کم روشن می شد. هنوز کارهای انتقال به اتمام نرسیده بود. جمشید در برانکاردی به روی یکی از چهارپایان سوار بود. من همراه او بودم و به طرف ارتفاعات "چل چه مه" در حرکت بودیم. در دامنه کوههای مسلط به روستاهای "گوریچه" و "عوالصمدی" جمشید گفت حالم خوب نیست مرا پائین بیاورید. در همین هنگام هم متوجه شدم که نیروهای کمکی پاسداران داشتند به طرف پایگاه حرکت می کردند. کم کم نزدیک می شدند طوری که من در دید تویوتای اول بودم. بسرعت جمشید را جایی مخفی کردم و کمی آب به او دادم. در غیر اینصورت آنها ما را می دیدند.

کمی که دور شدم با غلام تماس گرفتم و گفتم که قاطری را که فرستاده ای از پا افتاده و توان رفتن ندارد. همچنین نشانی مکانی که جمشید را مخفی کرده بودم را به او دادم. بعد از نیم ساعت غلام خود، سوار بر قاطری رسید. به غلام گفتم تو و چند نفر دیگر مواظب من و طاهر باشید که برویم جمشید را بیاوریم. به پائین کوه بین سنگلاخ ها رسیدیم. جمشید را صدا کردم. او جواب داد و گفت حالم بهتر است. او را سوار کردیم و خود را به بقیه بچه ها رساندیم. حدود ساعت دو بعد از ظهر بود و من از فرط خستگی، کنار جشید خوابم برده بود. وقتی بیدار شدم دیدم جمشید قلبش از کار افتاده و هیچ حرکتی از خود نشان نمی دهد. پزشکیار را صدا زدم. اما از او کاری ساخته نبود، کار از کار گذشته بود. این صحنه آنقدر براریم زجر آورو تأسف بار بود که در آن لحظات تنها کاری که توانستم بکنم این بود که با تمام وجود با صدای بلند گریه کنم. این اولین باری بود که اینچنین گریه می کردم.

چشمهای جمشید، این دوست و همرزم مهربانم را بوسیدم و با او برای آخرین بار وداع گفتم. جنازه ی جمشید را در روستای عوالصمدی خاکسپاری کردیم. نیروهای رژیم سخت در تعقیب ما بودند و بالاخره در روستای عوالصمدی با ما درگیر شدند. تعدادی از رفقای زخمی که مسیر غلطی را برای یافتن پناهگاهی در پیش گرفته بودند و بازگرداندن آنها در آن گیر و دار میسر نبود، ناچاراً همانجا تعدادی از آنها را مخفی کردیم. اما دشمن محل اختفایشان را کشف کرده و اسیر می شوند. رفیق سیروس پائینی که در اثر اصابت گلوله به شکمش در عملیات گوریچه زخمی شده بود، هنگام خروج از آبادی جان باخت. این عملیات براستی برای ما گران تمام شد، چرا که سه نفر از رفقایمان جان باخته بودند،

پانزده نفر زخمی داشتیم که دو نفر از آنها به اسارت دشمن در آمده بودند. به هر ترتیبی بود روز بعد توانستیم خود را به نیروهای تمرکز برسانیم. در راه عقب نشینی متوجه شدیم که ساق پای یکی از رفقای زخمی مان در اثر عفونت کاملاً سیاه شده بود و خطر اینکه دچار عفونت خونی بشود، زیاد بود.

رفیق محمد علی یمینان پزشکیار همراه ما بود، اما هیچ دارو و امکانات پزشکی با خود نداشتیم و یا بهتر بگویم همه ی وسایل پزشکی و داروهای اولیه ی ما بدست دشمن افتاده بود. رفیق محمد علی تصمیم گرفت به هر نحوی شده پای "باقی" را ببرد. او بالاخره توانست با سرنیزه این کار را عملی کند و او را از مرگ نجات دهد. لازم به یادآوری است که محمد علی یمینان از پزشکیارهایی بود که حضور او در واحدها مایه ی اعتماد به نفس رفقایمان بود

+++

قسمت سوم

عملیات آژوان دو و تسخیر مقرهای حزب دمکرات

قبلاً اشاره کردم که سخت ترین دوران پیشمرگه ام، بی تردید دورانی بود که با حزب دمکرات درگیر جنگ بودیم. جنگی که لطمات و ضربات قابل توجهی به جنبش انقلابی کردستان وارد کرد و قربانیان زیادی را از نیروی پیشمرگ دو طرف گرفت. سرکشی های حزب دمکرات و سیاستهای غلط این حزب، دودی بود به چشم مردم آزاده ی کردستان رفت و طبیعتاً در این دوران، رژیم جمهوری اسلامی بیشترین استفاده را از موقعیت بدست آمده به عمل آورد.

از همه بدتر اینکه کومه له میبایست در دو جبهه درگیر بشود. به هر حال جنگ تحمیل شده بود و کومه له نیز طبعاً نمی توانست ساکت بماند. بر همین اساس تصمیم بر این بود که اردوگاه حزب دمکرات مورد حمله قرار بگیرد و تصرف بشود. نیروهای ما شبانه بسوی اردوگاه آژوان حزب در منطقه شلیر حرکت کرد. واحد ما بدلیل تلفاتی که در گوریچه متحمل شده بود، در واحدهای خط مقدم و پیشروی شرکت داده نشد بلکه حفاظت از فرماندهی کل واحدها را به عهده داشت. ساعت چهار صبح درگیری شروع شد. بدلیل اینکه نیروهای حزب دمکرات از طرح ما با خبر بودند، اولین واحد پیشروی و در واقع واحد اصلی ما به کمین آنها افتاد. رفیق بهزاد مراد ویسی در همان لحظات اول جان می بازد و چند نفر دیگرمان نیز زخمی شدند. این را به تجربه دریافته بودیم که ما بر نیروهای حزب دمکرات در جنگ نزدیک و تن به تن برتری چشمگیری داشتیم. بر همین اساس

علیرغم آماده باش نیروهای آنها در این عملیات، بعد از ساعاتی سنگرهای اصلی اردوگاه جنوب حزب دمکرات سقوط کرد.

در این عملیات با کمال تأسف ما سه تن از رفقایمان را از دست دادیم و سه تن دیگر زخمی شدند. یکی از زخمی ها از ناحیه ی شکم بشدت زخمی بود که دکتر درویش با وجود امکانات بسیار محدودی که در اختیارش بود، در همان بلندیهای مسلط به اردوگاه جراحی و گلوله را با مهارت تمام از شکم او خارج کرد. حضور دکتر درویش در واحدهای نظامی کومه له و در نقل و انتقال های بزرگ، همیشه قوت قلب و مایه ی دلگرمی ما بود. بعد از سقوط اردوگاه حزب تمام وسایل تدارکاتی و تسلیحاتی آنها به تصرف ما در آمد. در این میان مقدار بسیار زیادی مشروبات الکلی نیز از آنها بجای مانده بود. این چیزی بود که در اردوگاه های کومه له تا آن زمان، نمی توانست اتفاق بیافتد. اما با انتقال مواد و مشروبات الکلی آنها به محل استقرار نیروهای ما، تمامی رفقا بجز چند نفری، آنشب را در مستی بسر بردند.

ساعتی از مستی نگذشته بود، که با صدای شلیک و رگبارهای وحشتناکی از خواب پریدیم. نیروهای رژیم شبانه تپه های مسلط به "کانی شکر"، همان جایی را که ما در آن مستقر بودیم تصرف کرده بود و صبح زود ما را هدف رگبار تیربارهای خود قرار دادند. اگر چه ما وضع آنچنان جالبی نداشتیم و از طرفی همگی ما در تیررس آنها بودیم، خوشبختانه در این غافلگیری هیچ تلفاتی را متحمل نشدیم. بلافصله گردان ما یعنی گردان شوان به طرف میله ی مرزی و گردان شاهو و پهل شهید حمید که صباح سور (فرهاد مجیدی) فرمانده آن بود بسمت همان تپه ای که دشمن در آن مستقر بود پیشروی کردیم. آتش دشمن بسیار سنگین بود اما پیشروی ما نیز بی وقفه ادامه داشت. تقریباً در یک ساعت گردانهای شاهو و شوان ارتفاعات را از دست آنها بیرون آوردند. نیروهای دشمن عقب نشینی کردند و سراسیمه سلاحهایشان را به جای گذاشته بودند. در سمت میله ی مرزی درگیرها تقریباً تا غروب ادامه پیدا کرد. در مجموع، در دفاع و ضد حمله ای که سازمان داده شد، ما نه تنها تلفاتی نداشتیم بلکه دشمن چنان سراسیمه عقب نشست که حتی مجال جمع آوری اجساد افراد خود رانداشته بود. در واقع آنها انتظار چنین عکس العمل سریعی را نداشتند. قبلاً اشاره کردم که درگیری با حزب دمکرات قرار نبود ما را از ضربه به جمهوری اسلامی غافل کند.

در ادامه همین سیاست و بدنبال عملیات آژوان و خنثی کردن و نافرجام گذاشتن حمله ی نیروهای رژیم، مجدداً گردان شوان به پشت جبهه اعزام گردید. به منطقه ی سارال که رسیدیم، اطلاع یافتیم که دشمن در روستای "هاله دره ی پائین" به تازگی پایگاهی را دایر کرده است. غلام همراه چند نفر برای شناسایی پایگاه، عازم محل شدند. طرح آماده شد و بعد در اطراف روستای "ذلکه" سازماندهی اجرای عملیات انجام و شبانه پایگاه را در ظرفی نیم ساعت گرفتیم.

ما مجال فکر کردن را از دشمن سلب کرده بودیم و از طرفی هم مرتباً از طریق مردم وضعیت استقرار آنها راجویا می شدیم. اطلاع یافتیم که در روستای "بازی ره وا" نیز

پایگاه دیگری بر پا کرده اند. من و جلال کاکی از واحد جدا شده و به شناسایی آن رفتیم. دو روز در اطراف پایگاه بودیم و چند بار، هم در روز و هم در شب تا چند متری نگهبان پایگاه پیش رفتیم و همه ی جوانب پایگاه را بررسی کردیم و دوباره در اطراف روستای ”باینچو” به گردان ملحق شدیم. نقشه ی عملیات را با فرمانده ی گردان در میان گذاشتیم او موافق عملیات بود و گردان را برای اجرای آن سازمان داد.

از آنجا که در شناسایی پایگاه دخالت مستقیم داشتیم، مسئولیت گروه پیشروی به عهده ی من بود. غروب به اطراف روستا رسیدیم. یک بار دیگر جلال، غلام و من، با دوربین موقعیت پایگاه را بررسی کردیم. چیزی تغییر نکرده بود. تیم ما می بایست خود را به نزدیکترین نقطه ورودی پایگاه می رساند. بنابراین سینه خیز خود را به محل مورد نظر رساندیم و با بی سیم به غلام گزارش دادیم که ما مستقر شده ایم و نگهبان را از نزدیک می بینیم. او به تیم آر.پی.جی که جلال آن را هدایت می کرد، اعلام آتش کرد. با شلیک اولین آر.پی.جی تیم ما که شامل شهید حمید باوه ریز، شهید فرهاد تیر بار، شهید زیبا قار و شهید جمال باینچو بود، در فاصله ی کمتر از سه دقیقه از سیم خاردار عبور و سنگر داخل پایگاه را تصرف کردیم. همزمان به مزدوران اخطار کردیم که خود را تسلیم کنند. تسخیر پایگاه چیزی در حدود یک ربع ساعت طول کشید. از مزدوران هشت نفر زخمی شده بودند و بقیه تسلیم شدند. فرمانده ی پایگاه همراه چند نفر دیگر توانسته بودند با استفاده از تاریکی شب خود را به روستا برسانند.

ما تلفاتی نداشتیم و تیمی که مسئول حمل سلاحها، مهمات و وسایل تدارکاتی به غنیمت در آمده بودند رسیدند و آنها از آنجا دور کردند. طبق معمول به سرعت منطقه را ترک و بطرف حومه ی شهر سنندج حرکت کردیم. روبروی آبادی باوه ریز که فاصله ی چندانی با شهر سنندج نداشت، توانستیم با خانواده ی بسیاری از رفقا ی گردان که به دیدن ما آمده بودند، ملاقاتی داشته باشیم. از خانواده من کسی نیامده بود اما دیدن آنهمه خانواده رفقایم که خیلی از آنها را می شناختم، بسیار خاطره انگیز و به یاد ماندنی بود. در واقع انگار به جشن و مهمانی رفته بودیم. آنجا توانستم کمی از خانواده ام که در آن زمان در تبعید بودند، کسب اطلاع کنم. بعد از خوردن غذا و شیرینی، مجبور بودیم همدیگر را ترک کنیم و گردان به طرف جنوب شهر سنندج یعنی محور جاده ی سنندج- کامیاران حرکت کرد.

مسیر زیادی را پیموده بودیم. بالاخره خود را به آنسوی جاده ی فرودگاه به سمت کامیاران رساندیم. در این زمان تقریباً تمامی مناطق کردستان میلیتاریزه بود و عبور از جاده های اصلی کار چندان آسانی نبود. علیرغم این مسئله، شبانه چندین جاده ی اصلی را پشت سر گذاشتیم و خود را به آن سوی فرودگاه و کنار رودخانه سو(چه م سو) رساندیم. در آنجا چند خانه باغ وجود داشت که من جزو اولین نفراتی بودم که به آنجا رسیدیم. در نزدیکیهای خانه ها مانندم تا غلام برسد. به او گفتم یک تیم را برای بررسی وضعیت این خانه بفرستیم. میدانستم که در این منطقه، افراد حزب دمکرات کم و بیش در رفت و آمد بودند. غلام گفت بچه ها خسته هستند. چند ساعتی استراحت می کنیم و بعد شروع می کنیم. از من خواست که دو نفر نگهبان را برای حفاظت گردان به روی تپه بفرستم. شهید حمید یاسی هم گفت

من با خالد می روم. برای رسیدن به آن طرف تپه می بایست از رودخانه ی قشلاق عبور می کردیم. من و حمید لباسهایمان را در آوردیم و از رودخانه عبور کردیم. غلام گفت بعد از دو ساعت بچه ها را بیدار می کنیم و به طرف خانه ها حرکت می کنیم. من و حمید به تپه رسیدیم. تپه ای صاف و هموار بود. هیچ پناهگاه یا سنگری نداشتیم. خود را به صد متری محل استراحت رفقا رسانده بودیم. ناگهان مردی را دیدم که برای آبیاری آمده بود. او مشک دوغ کوچکی را که همراه داشت به درختی آویزان کرد و مشغول کارش شد. او در فاصله پنجاه متری ما و پائین تپه بود. حمید گفت تشنه هستم، میروم کمی از دوغ آن کشاورز می خورم. من با او مخالفت کردم. گفتم ما منطقه را شناسایی نکرده ایم، این مرد را هم نمی شناسیم و نمی دانیم نتیجه این کار چه خواهد شد. او اصرار کرد و بالاخره رفت.

ناگهان چند نفر که خود را در آن اطرف مخفی کرده بودند به او شلیک کردند. بی سیم من روشن بود غلام هراسان بلافاصله فریاد زد چه خبر شده، گفتم چند نفر به حمید شلیک کرده اند و او از ساق پا زخمی است. من نیز به شلیک آنها جواب داده ام، حدس می زنم افراد حزب دمکرات هستند. چند دقیقه ای نگذشته بود که چند نفر دور و اطراف من داد زدند که خود را تسلیم کنم. من در همان حالت خوابیده تیراندازی می کردم و غلت می زدم. بچه ها همه بیدار شده بودند. صدای آنها را می شنیدم که مرا صدا می کردند خالد مقاومت کن. حمید باوه ریز و چند نفر دیگر به آب رودخانه زده و به کمک من آمدند. تا آن زمان من چهار عدد از خشابهایم را خالی کرده بودم. بدجوری در محاصره بودم.

روبرویمان حزب دمکرات و پشت سرمان پاسدارها و دیگر مزدوران محلی بودند. من به هر نحوی بود به حمید ملحق شدم و دو نفری خود رابه بقیه ی بچه ها رساندیم، خیلی خسته بودم، نفسم بند آمده بود و هنگام رسیدن به آن طرف رودخانه بی اختیار افتادم. نیم ساعتی حمید در کنار درختان به تیراندازی ادامه داد و بعد از آن به سایر بچه ها پیوستیم. می بایست حداقل محاصره ی حزب دمکرات را می شکستیم. من با چند نفر دیگر دست به کار شدیم. غلام قبلاً سه نفر را همراه حمید از طرف جوی واز میان درختان فرستاده بود که همگی به کمین افتاده و در همان جا، جان باخته بودند.

زمانی که تیم ما رسید، با جسدهای رفقا حمید باوه ریز، جلیل زکریایی، ارغوان و محترم کامیاران روبرو شدیم. در این درگیریها همچنین رفقا غلام زبر دست و جلال پینجویینی که در آن زمان عضو کمیته ناحیه بودند، زخمی شده بودند. ما امروز در محوطه ای به طول و عرض ۱۵۰ متر درگیر جنگ سخت و مقاومت بی نظیری شدیم و توانستیم غلام و جلال را همراه خود به روستای “له نجه ئاوا” که در آن طرف جاده بود، انتقال دهیم. بدلیل زخمی بودن غلام، شوکی خیر آبادی فرماندهی گردان را به عهده گرفته بود. جریان درگیری ها را به کمیته جنوب گزارش کردیم و آنها پیام دادند که فوراً به مناطق آزاد عقب نشینی کنیم. جراحات غلام سخت بود، او را جایی مخفی کردیم که بعدها و همزمان با رسیدن ما به روستای تازه آباد او نیز توسط تشکیلات شهر به آنجا منتقل شده بود که او را همراه خود به شلیر بردیم.

برگشتن ما چندان هم آسان برگزار نشد، در راه باز گشت چندین بار درگیر شدیم. در تازه آباد رفیق حبیب اله کیلانه مأموریت اعزام غلام به اردوگاه مرکزی را با من در میان گذاشت. موقعیت بسیار حساسی بود. جنگ با حزب دمکرات ادامه داشت و مسیر پر مخاطره‌ای را می‌بایست طی می‌کردیم. مخصوصاً اینکه غلام را می‌بایست روی برانکار به طرف شلیر و از آنجا به اردوگاه می‌رساندیم. خوشبختانه توانستیم غلام را به اردوگاه مرکزی برسانیم و بعد از چند روز مجدداً روانه جنوب شدم و به رفقای آنجا پیوستیم.

زنجیره درگیری ها در روستاهای ” قه لوه زه ” و ” ده لکه ”

زمستان سال ۶۴، ما یک گشت سیاسی- نظامی را در منطقه سارال آغاز کردیم. در این زمان فضای شهرها و روستاهای کردستان روز به روز نظامی تر و امنیتی ترمی شد و به هر میزانی که می‌توانست پایگاهها و مقرهای خود را مستقر کند، به فشار بر مردم بیشتر می‌افزود. حضور ما در میان مردم و وارد کردن ضربات نظامی میتوانست در روحیه مردم اثر مثبت بگذارد.

پاسی از شب گذشته بود که به روستای ” قه لوه زه ” در اطراف شهر سنندج رسیدیم. بدلیل دیر هنگام بودن آن موقع شب، حضورمان را به اهالی روستا اعلام نکردیم و آهسته همگی افراد گردان به مسجد آبادی وارد شدیم. بخاری را آتش کردیم. خستگی مفرط و سوز و سرمای آن شب زمستانی، استراحت خوبی را می‌طلبید. مخصوصاً گرمای بخاری زمینه را بیشتر آماده کرد تا بچه ها برای خوابیدن جا خوش کنند. من مسئول تقسیم کار گردان بودم و در گوشه ای نشستم و لیست نگهبانی آن شب را نوشتم. شوکی گفت ساعت پنج صبح باید دو نفر همراه تیر بار قناصه به بالای کوه مسلط بر روستای ” مایندول ” بفرستیم. نیروهای رژیم در این روستا که مجاور ” قه لوزه ” بود، پایگاه و مقر داشتند و می‌بایست مواظب حمله احتمالی آنها می‌بودیم، مخصوصاً شنیده بودیم که آنها یک گروه ضربت هم دارند.

من و فرهاد تیر بار این کار به عهده گرفتیم و شوکی خودش هم همزمان با ما نگهبان بود. ما دو نفر، به خاطر استتار، لباسهای سفید به تن داشتیم. با روشن شدن هوا دیدیم از مایندول حدود بیست نفر از افراد گروه ضربت به طرف قه لوه زه در حرکتند. با شوکه تماس گرفتم. گفت تیر اندازی نکنید تا کاملاً نزدیک می‌شوند. گروه ضربت آتش و لاش و شلخته به راه خود ادامه می‌دادند و به اطراف خود کمترین توجه را داشتند. په ل صباح در اطراف اولین خانه های آبادی کمین کرده بودند. سرانجام نخستین رگبار په ل، سکوت صبحگاهی را در هم شکست. حدود پانزده نفر از آنها کشته شدند و چند قبضه اسلحه سبک و یک تیر بار به غنیمت گرفتیم. ما هیچ تلفاتی نداشتیم و می‌بایست آنجا را ترک می‌کردیم. همان روز به طرف ذلکه حرکت کردیم.

برف زیادی روی زمین بود. قسمتهای سطحی برفها از شدت سرما یخ بسته بود و همین موجب می شد که هنگام راه رفتن، زیاد در برفها فرو نرویم. ساعت حدود پنج بعدازظهر بود که به روستای ذلکه رسیدیم. یک ساعتی از ورودمان به روستا نگذشته بود که یک گروه ضربت دیگر از افراسیاب به ذلکه رسید. با آنها نیز درگیر شدیم و چند نفرشان را به اسارت در آوردیم. در اینجا هم ما تلفاتی نداشتیم. از آنجا به روستای علی آباد رفتیم که با یک گروه ضربت درگیر شدیم. آنها مقاومتی نکردند و به طرف روستای ”هانه گلان” پا به فرار گذاشتند. ما بدون توقف در علی آباد، راهی ”تالیه مان” شدیم که باز هم در آنجا نیز درگیری دیگری.

روز بعد در روستای ”ساو سلیمانیه” به تعدادی از رفقای گردان کاک فواد برخوردیم که همزمان با حمله نیروهای رژیم مواجه شدیم. نیروهای دشمن تلفات سنگینی دادند. چهارده نفر از آنها به اسارت در آمده و بیست جنازه از آنها به جای مانده بود. شب را در این روستا استراحت کردیم. و بدلیل زیاد بودن تعدادمان، از چند جهت کمین گذاری کرده بودیم.

روز بعد مجدداً حمله کردند. واحد ما به قصد گرفتن بلندی های اطراف، از روستا خارج شد که متوجه حضور آنها در بلندیها شدیم به طرف ما شلیک می کردند. در اینجا گلوله ای به گوشم اصابت کرد و از پشت گردنم خارج شد. با کله به زمین افتادم. در قسمت بالای کوه خمپاره ای در وسط محوطه ی پیشروی ما به زمین می خورد و یکی از رفقایمان به اسم محمد که به تازگی به گردان ما آماده بود، جان باخت. در این درگیری احمد شورش از دیگر رفقایمان به شدت زخمی شد. بالاخره واحدهای ما توانستند حمله دشمن را در هم بشکنند و با دادن تلفات زیادی عقب بنشانند.

از آنجا شبانه به روستای ”وشکه لان” رفتیم. صبح زود بدون اینکه نگهبان ما متوجه بشود، گروه ضربت وارد روستا می شوند و جلوی مسجد آبادی با بچه های ما درگیر می شوند. بعداً متوجه شدیم که گروه ضربت نیز از حضور ما در روستا، بی خبر بوده است. در این درگیری هم، با گرفتن چند اسیر توانستیم خود را به مناطق امن برسانیم. من و احمد زخمی بودیم. در مقر ”نه ر مه لاس” چند روزی استراحت کردیم. من مجدداً به گردان شوان که در نه ر مه لاس بود، ملحق شدم.

با آب شدن برفها و استراحتی که در اردوگاه داشتیم، قرار شد خود را ه مناطق دوروبر سنندج برسانیم. به آبادی قاضی آباد که رسیدیم شوکه به من گفت که همراه یک تیم برای شناسایی مقرهای رژیم، به محله ی فرجه در کنار شهر سنندج بروم. عملیات در محلات شهر برای ما آسان تر بود. من و شهید هوشنگ عربی، شهید نادر سلیمانی و حسین زارعی (حسین رش) از گردان جدا شدیم و طبق قرارمان میبایست بعد از چهار روز، در باغهای اطراف باوه ریز مجدداً به گردان بپیوندیم. هیجان عجیبی به ما دست داده بود.

داشتیم به طرف شهر خودمان می رفتیم. تمام آن شب را بی وقفه راه رفتیم تا به اطراف روستای اطراف ماموخ رسیدیم. صبح به داخل روستا رفته و یک تویوتا کرایه کردیم تا ما

را به باوه ریز برساند. در باوه ریز پیاده شدیم و شبانه به محله فرجه در حومه ی سنندج رفتیم. فوراً با یکی از دوستانم در داخل شهر تماس گرفتیم و روز بعد به بهانه ثبت نام و تقاضای استخدام در سپاه پاسداران، به همان مقر پاسداران که هدف عملیاتمان بود مراجعه کردم.

در روز روشن دقیقاً مقر را شناسایی و شب نیز یک بار دیگر همراه نادر و هوشنگ از گوشه های مختلف، مقر را از بیرون بررسی کردیم و مجدداً به خانه دوستم برگشتیم. به بچه های تیم گفتیم ما دو روز دیگر در شهر می مانیم چنانچه کسی از شما می خواهد خانواده اش را ملاقات کند، برود و بعد از دو روز به همین خانه برگردد. بعد از برگشتن بچه ها، طبق قرارمان، در موعد مقرر دوباره به گردان ملحق شدیم.

شوکی از اینکه ما در شهر، اینطرف و آنطرف رفته ایم، از دست ما بسیار عصبانی بود. اما به هر حال مأموریت با موفقیت انجام پذیرفته بود. شب بعد قرار شد به طرف مقر فرجه و انجام عملیات حرکت کنیم. شوکی گفت امشب نیز یک بار دیگر برای شناسایی نهایی همراه دو نفر از رفقا به اطراف مقر بروید. به اطراف مقر که رسیدیم، با یکی از پیشمرگه های سابق کومه له که قبلاً خود را تسلیم سپاه پاسداران نموده و با آنها همکاری می کرد، برخورد کردیم. او حدس زده بود که احتمالاً برای انجام مأموریتی آمده باشیم.

شب بعد به طرف فرجه حرکت کردیم اما به هر دلیلی از مسیری که قرار بود، عبور نکردیم و در عوض از محله ی عباس آباد به فرجه رفتیم. اتفاقاً زمانی که به فرجه رسیدیم، متوجه شدیم که مسیر تعیین شده قبلی، از طرف دشمن کمین گذاری شده بوده است. بهر حال ما خود را به اطراف مقر رسانده و در مکانهای لازم مستقر شدیم. خیلی زود متوجه شدیم که نیروی کمکی قابل توجهی شاید در حدود دویست نفر به کمک فرا خوانده شده بودند و گشت ها نیز در کوچه های اطراف افزایش یافته بود.

فرمانده گردان تصمیم به لغو عملیات گرفت. تصمیم درستی بود چرا که درگیر شدنمان بمعنای خودکشی و تلفات زیادی بود. محل را ترک کردیم. روز بعد در نزدیکیهای پلیس راه سنندج-همدان به کمین گذاری وسیعی دست زدیم که در نتیجه آن هفده تن از افراد دشمن را به اسارت در آوردیم. به سرعت محل عملیات را ترک و خود را به روستای کلانه رساندیم.

درگیری در روستای "مه ره بز" و بلندیهای آبدیر

از خصوصیات این دوره از فعالیتهای سیاسی- نظامی ما این بود که بعد از انجام هر عملیاتی، سریعاً و تا حد امکان منطقه را ترک و دشمن را در جای دیگری غافلگیر کنیم. دلیل آن هم حضور بسیار وسیع نیروهای رژیم در تمامی شهرها و روستاها بود و از طرفی ما دارای مقر ثابتی مانند گذشته نبودیم.

بدنبال آنکه به کلانه رسیدیم، در همان حوالی و در روستاهای دورو بر با مردم دیدار و گفتگو می کردیم. یک شب تمامی گردان در روستای مه ره بزان مخفی بود. صبح زود، صاحب خانه ای که ما در آن بودیم، طبق معمول به قصد مسجد از خانه بیرون می رود. او برگشت و مرا بیدار کرده و خبر حضور نیروهای پاسدار و جاش را در روستا، به من داد. او گفت باید خیلی مواظب باشید چرا که آنها در تمامی پشت بامها سنگر گرفته اند. من بچه های دیگر را بیدار و بلافاصله بی سیم را روشن کردم. شوکی روی خط بود. گفت آماده باشید اما تا جایی که امکان داشته باشد، درگیر نمی شویم چرا که هنوز اول صبح و است و تا غروب نمی توانیم دوام بیاوریم.

اما در حدود ساعت هفت صبح تیر اندازی شروع شد. یک واحد پاسدار که برای بازرسی یکی از خانه ها می روند، با فتح اله کرمی و واحد شهید صباح درگیر می شوند. شوکی پیام داد که از خانه ها بیرون بیاییم و کوچه های روستا را در کنترل بگیریم. ظرف نیم ساعت توانستیم هفت نفر را اسیر و همچنین تعدادی اسلحه به غنیمت بگیریم. شوکی پیام داد که باید روستا را به طرف کوه آبیدر ترک کنیم.

ساعت هشت و نیم بود که به آبیدر رسیدیم. (آبیدر کوهی ایست نسبتاً بلند و مسلط به سنندج که تقریباً از همه ی نقاط شهر قابل مشاهده است. روستاهای زیادی هم در پشت این کوه زیبا واقع گردیده اند. همچنین این کوه از دو بخش متصل به هم تشکیل شده که قسمتی را آبیدر کوچک و دیگری آبیدر بزرگ نامیده می شود.) شوکی در دره ی پایین کوه جایی را سراغ داشت که زاغه مانند با حفره های بزرگی که زمانی ارتش از آنها بعنوان انبار مهمات استفاده می کرد. قرار گذاشتیم که در آنجا خود را مخفی کنیم.

من و محسن علاقه بندان قبل از رفقای دیگر گردان به طرف دره ی رحمان راه افتادیم. هنگام رسیدن به قله ی آبیدر کوچک با واحدهای پاسداران مواجه شدیم بلا فاصله تیراندازی شروع شد. شوکی واحدی را به فرماندهی صباح روانه ی پایگاه متروکه ی آبیدر بزرگ نمود که از آنجا ما را حمایت کنند تا بتوانیم عقب نشینی کنیم. درگیری تا ساعت دو بعدازظهر ادامه داشت و همزمان توپخانه ی سنگین شروع به کوبیدن پایگاه متروکه نمود. امکان ماندن در اطراف آن پایگاه هم از ما سلب شده بود. در فرصتی کوتاه شوکی من و صباح را صدا زد و نظرمان را پرسید که چه باید بکنیم.

این یکی از خصوصیات شوکی بود که با مشورت کارها را پیش ببرد. به هر حال تصمیم بر این شد که از کناره دره ی ”کوچک قرآن“ که درختان انبوهی داشت، به طرف روستای نه وه ره ، بلندیهای ”ته یتور“ رفته و به هر نحو شده تا تاریک شدن هوا در آنجا مقاومت کنیم. برای این کار جواد باوه ریز، حسین ره ش، شهید فتح اله کرمی، من و چند نفر دیگر بعنوان ضد کمین به طرف دره حرکت کردیم و بقیه ی گردان با فاصله ی کم و آرام دنبال ما آمدند. به جاده ی نه وه ره که رسیدیم دو نفر پاسدار تأمین جاده ما را دیدند و بلافاصله پا به فرار گذاشتند. به شوکی گزارش دادیم که جاده تحت کنترل ماست فوراً برای عبور از جاده به طرف ما بیایند. گردان از عرض جاده عبور و خود را به باغی رساندیم که در آن استخر کوچکی قرار داشت. همگی در اطراف استخر و باغ استراحت

می کردیم که به ناگاه چند پاسدار در چند متری ما سبز شدند و از ما خواستند تسلیم شویم من و فتح اله اولین کسانی بودیم که شلیک کردیم و همزمان به طرف آنها هجوم بردیم.

پاسدارها یکی دو رگبار خالی کردند و پا به فرار گذاشتند. آنها از افراد گروه ضربت نه وره بودند. بعد از این درگیری مختصر، شوکی، شهید خلیل و چند نفر دیگر را به طرف بلندیهای مسلط به جایی که ما در آن بودیم فرستاد. بدلیل شدت آتش، آنها در میانه ی کوه گیر کردند و امکان یک قدم پیشروی را نداشتند. به شوکی گفتم لباسهای من خاکی رنگ است و این استتار مناسبی است تا خود را به بالای کوه برسانم. تا دویست متری کوه مرا ندیدند.

بالاخره برای آنها کشف شدم و تیر اندازی به من شروع شد و گلوله های توپ به اطرافم می خورد. هر بار که گرد و خاک اصابت گلوله های توپ بلند می شد من چند متری پیشروی می کردم. بالاخره به قله رسیدم و خود را به میان سنگهای بزرگ رساندم. با بی سیم به شوکی پیام دادم که من در قله هستم و به آنها مسلطم. ساعت حدود سه و نیم بعدازظهر بود که از پایگاه آریز یک تویوتا که طبق معمول کالیبر پنجاه بر روی آن بود همراه بیست نفر به طرف من در حرکت بودند. به شوکی اطلاع دادم. او گفت که خلیل و دیگر بچه ها با سینه خیز دارند به تو نزدیک می شوند. تا هنگامی که نیروهای دشمن کاملاً به تو نزدیک نشده اند، نباید تیراندازی کنی، در این فاصله هم رفقا به تو ملحق می شوند.

نیروهای دشمن به پنجاه متری من رسیدند و رفقا نیز پیش من بودند. در این هنگام آنها را مورد حمله قرار دادیم، آنها بی درنگ پا به فرار گذاشتند و در فاصله ی دوری ما را زیر آتش گرفتند. جای ما امن بود، اما رفقای دیگر گردان کماکان در باغ مانده بودند و امکان حرکت در روشنایی روز برایشان میسر نبود. ساعت پنج بعدازظهر مشغول گزارش دادن به شوکی بودم که صدای رفیق حبیب اله کیلانه را روی خط شنیدم، سوال کرد کجایی؟ من ماجرا را برایش شرح دادم. سوال کرد چند نفر تلفات داشته ایم؟ گفتم همگی سالم اند، باور نکرد و خواست با شوکه صحبت کند اما من او را قانع کردم که همگی آنچه را که می گویم دقیق و درست است.

درگیری های ما در مجموع حدوداً سیزده ساعت طول کشیده بود. بسیار خسته بودیم اما از اینکه بدون تلفات توانسته بودیم چنان تلفاتی به آنها بزنیم، خوشحال بودیم. دشمن در قلب مناطق تحت کنترل نظامی خود، پیاپی از ما ضربه می خورد. با علم به این مسئله می دانستیم که شدیداً در صدد تعقیب و ضربه زدن به ما بود. ما بعد از این عملیات بجای آنکه همان مسیری را که رفته بودیم ادامه دهیم، مجدداً به سمت کلانه بر گشتیم و از آنجا به سمت منطقه ”ژاوه رو“ رفته و به تیپ ۱۱ سنندج که در آن اطراف بود پیوستیم. در آنجا مسئولیت یا فرماندهی همه گردانهای متمرکز در ژاوه رو را رفیق حبیب اله کیلانه ، به عهده داشت.

تسخیر مقر پاسداران و مزدوران محلی در روستای هرسین

من همراه گردان شوان، چند روزی در اطراف روستای "بیساران" که در منطقه ی ژاوه ره واقع است، بودم. مسئول تمرکز درباره شناسایی پایگاه و مقر هرسین با من صحبت کرد.

هرسین در همسایگی بیساران قرار داشت که در آن یک پایگاه نظامی در بلندیهای روستا و مقری در داخل آبادی وجود داشت. قرار گذاشتیم که من همراه یک تیم به منظور شناسایی پایگاه و مقرها به هرسین برویم. ما دو شب متوالی به شناسایی مشغول شدیم و نتیجه را به فرمانده تیپ ۱۱ سنندج گزارش کردیم. طبق مشاهدات و اطلاعات ما، پایگاه در خارج از آبادی و در بلندترین نقطه ی مسلط به منطقه واقع شده بود و شبها در اطراف روستای هرسین کمین گزاری می کردند. بعد از بررسی گزارش ما کاک حبیب اله با اجرای تسخیر مقر موافقت کرد و قرار شد که عملیات در روز انجام گیرد.

چندین واحد برای کنترل راه های ورودی به آبادی تعیین شد و من نیز مسئولیت واحدی را داشتم که شب قبل از عملیات می بایست در مخفیگاهی بین روستا و پایگاه مستقر می شدیم. مخفیگاه جایی خطرناک بود اما کسی گمان نمی کرد که ما در چنین جایی در مسیر پایگاه مخفی شویم. در باغ روبروی آبادی رفیق حبیب اله خود با دوربین تمام تحرکات دشمن را زیر نظر داشت و ما را از هر گونه حرکتی مطلع می کرد. جای ما موقعیت بسیار بدی داشت. دره ی کوچکی بود که امکان استراحت در آن نبود. قرار بود عملیات را حدود ظهر آغاز کنیم. در پنجاه متری بالای دره و جایی که در آن مخفی بودیم، باغهای انگور فراوانی وجود داشت. من فرصتی گیر آوردم، اسلحه ام را نزد بچه ها گذاشتم و رفتم کمی انگور بچینم. در یکی از باغها بودم که ناگهان متوجه شدم دو سرباز در صد متری ام من را نگاه می کنند. خواستم خیز بردارم و خود را به رفقا برسانم که از این کار منصرف شدم. با خود فکر کردم این کار من آنها را بیشتر به شک خواهد انداخت. آنها مرا صدا کردند. انگار که چیزی نشنیده ام دوباره به چیدن انگور مشغول شدم. یکی از آنها هوایی تیری خالی کرد. ان را نشنیده گرفتم و آهسته به طرف بچه ها برگشتم. سریع اسلحه ام را بستم و بقیه هم آماده شدند.

با فرمانده تماس گرفتم و جریان دو سرباز را به او گزارش کردم. خود او نیز آنها را از آنطرف روستا با دوربین دیده بود. گفت شما آماده باشید و چند دقیقه ای صبر کنید و ببینید عکس العملشان چگونه خواهد بود. چیزی طول نکشید که سربازها به طرف آبادی برگشتند. با نزدیک شدن سربازها به آبادی، فرمانده پیام داد که فوراً قبل از آنکه سربازها به مقر برسند، شما کار را شروع کنید. فرض او این بود که سربازها به مقر خواهند رفت و مشاهدات خود را گزارش می دهند. همزمان واحدهای دیگر را مطلع کرد که در صورت درگیر شدن ما، آنها نیز به آبادی بیایند. راه ما به طرف آبادی سرازیری بود و در زمان کمی خود را به مقر رسانده و در اولین رگبار ما، نگهبان روی پشت بام مقر از پای در آمد و به دنبال زدن آرپی. جی ها به مقر، تمام افراد آن و دو نفر سرباز تازه از راه رسیده، تسلیم شدند. جمعاً شانزده نفر به اسارت در آمده بودند. که همراه تسلیحات و

تدارکات مقر از آنجا انتقال داده شدند. در این فاصله نیز رفقای دیگر واحدها با آر.پی. جی و بی.کی.سی پایگاه را زیر آتش خود گرفته بودند اما افراد پایگاه از خود هیچ گونه تحرکی نشان ندادند و این عملیات ما یکی از دهها عملیاتی بود که در روز روشن در فاصله سالهای ۶۴ تا ۶۶ علیه نیروهای رژیم انجام گرفته بود.

تسخیر پایگاه روستای میانه در منطقه که لاته رزان

طبق معمول همیشگی پایگاه می بایست مورد شناسایی قرار بگیرد. به منظور این کار سه روز پیش از حرکت واحدهای تیپ ۱۱ سنندج، من و کاک توفیق الیاسی برای این کار انتخاب و به روستای مزبور اعزم شدیم. روز اول در کوه روبروی پایگاه مخفی شده و از چند صد متری آن، کروکی و نقشه ی پایگاه را به روی کاغذ آوردیم. با تاریک شدن هوا، به آبادی وارد شده و در تماسهایمان با اهالی روستا تعداد پاسداران موجود در پایگاه را به طور تقریبی بدست آوردیم. یک روز دیگر در همان حوالی بودیم که واحدها به ما پیوستند. با آمدن آنان سازماندهی اجرای عملیات انجام گرفت.

طبق آن قرار شد که یک واحد مأموریت حمله و ضربه زدن به پایگاه را داشته باشد و واحد دیگری بین روستای های "میانه" و "نگل" که مرکز نیروهای رژیم در جاده مریوان- سنندج، به کمین بنشینند. این واحد مأموریت داشت هرگونه تحرک دشمن و از جمله رساندن نیروی کمکی به پایگاه را زیر نظر داشته و با رسیدن دشمن آنها را زیر ضربه ی خود بگیرد. فرماندهی این واحد را صباح سور(فرهاد مجیدی) به عهده داشت.

من همراه یک واحد پانزده نفری در دویست متری پایگاه، میان درختان پایین جاده پایگاه ، مخفی شدیم. این مکان به دلیل نزدیک بودنش به پایگاه و اینکه محل عبور و مرور مردم نبود، چندان شکی را بوجود نمی آورد که ما در آنجا مخفی شده باشیم. کاک توفیق الیاسی همراه واحدی در روبروی پایگاه در تپه ای مستقر شدند. فرماندهی کل هم همانجا حضور داشت. ما لباس نظامی یعنی لباس پاسدارها را به تن داشتیم. چند ساعتی قبل از روشن شدن کامل هوا، راهی محل تعیین شده شدیم. بچه ها هریک در زیر درختی جایگزین شدند. حالا قسمت بالایی مکان ما پایگاه و در روبروی مان رفقایمان قرار داشتند بدین ترتیب، رفقا در صورت لو رفتن ما بلافاصله می توانستند عکس العمل نشان دهند. ما تا ساعت یک بعدازظهر در آنجا ماندیم.

در این ساعت فرماندهی پیام داد که از میان درختان بیرون بیاییم و به طور نامنظم به طرف پایگاه برویم. ما ظاهری کاملاً شبیه به واحدهای دشمن داشتیم. نزدیکتر که شدیم، نگهبان به ما خیره شده بود. ما تفنگهای مان را روی دوش گذاشته و رفتاری آرام و عادی از خود نشان می دادیم اما طبعاً از درون مضطرب و هیجان زده بودیم. حالت گجی و تعجب از رفتار نگهبان مشاهده می شد. حالا دیگر به کنار سیم خاردار و در ورودی پایگاه رسیده بودیم. من به نگهبان سلام دادم. او ما را نمی شناخت. تفنگش را بلند کرد که در چشم بهم زدنی ما پیش دستی کرده و تیراندازی کردیم. بچه ها بلافاصله در اطراف

خاک ریز پایگاه سنگر گرفتند و آرپی.جی اول به دیوار پایگاه شلیک شد. به افراد داخل پایگاه اخطار کردیم که تسلیم شوند. شانزده نفر تسلیم شدند و چهار نفرشان زخمی بودند. همگی گنج شده بودند. کاک توفیق به صبح خبر داد که کار گرفتن پایگاه تمام شده و آنها باید مواظب آمدن نیروی کمکی دشمن باشند.

فرمانده ی پایگاه را به کناری بردیم و از او خواستیم با ما همکاری کند و در ازای آن او را آزاد کنیم. بی سیم نگل مرتب تماس می گرفت. به فرمانده گفتیم جواب بدهد و بگوید که ضد انقلاب حمله کرده و چهار نفر زخمی دارند. فرمانده ی نگل مشکوک بود و اسم و شهرت زخمی ها را پرسید. به محض اطمینان ، گفت همین الان چند ماشین و آمبولانسی را به محل اعزام می کنم. مکالمه دو فرمانده تمام شد و ما بلافاصله صبح را از جریان مطلع نمودیم.

طبق قرار نیروی کمکی که شامل کالیبر پنجاه سوار بر توپوتا و آمبولانس بودند، رسیدند و به دام رفا می افتند. هفت نفر از آنها اسیر و تعدادی موفق می شوند که به طرف نگل عقب نشینی کنند. در جریان درگیری با نگهبان یکی از رفقیمان به اسم پویا زخمی شده بود که در غروب آن روز جاننش را از دست داد. بعد از ترک پایگاه زخمیهای دشمن را بعد از پانسمان و مداوا، به مردم روستا تحویل دادیم که آنها را به یکی از پایگاه های نزدیک و یا بشهر برسانند. وسایل تدارکاتی و سلاحهای زیادی از دشمن گرفته بودیم و می بایست آنها را به جای امنی انتقال بدهیم.

بنابراین با دادن اطلاعات غلط از مسیر عقب نشینی خود به مردم روستا، خود را به جای امنی رساندیم و از همانجا توسط بی سیم هایی که از پایگاه به غنیمت گرفته بودیم به نیروهای دشمن پیام دادیم که پایگاه و تمامی واحدهای شما از ساعت یک بعدازظهر تحت کنترل پیشمرگان بوده است. نیروهای مستقر در نگل در اثر اطلاعات غلط ما، مسیرهای دیگری را بیهوده زیر آتش توپخانه گرفته بودند و ما به راحتی منطقه را ترک کردیم.

تارومار کردن و دستگیری فرماندهان سپاه درمحور ته وریوه ر

نیروهای کومه له موسوم به تمرکز جنوب کماکان در منطقه حضور داشتند. طبق اطلاعاتی که کسب کرده بودیم، دشمن در صدد بود ما را به محاصره در آورد و برای این کار نیروی زیادی را متمرکز نموده بود. شبکه ی بی سیم ما زیر کنترل آنها بود و ما به این مسئله آگاهی داشتیم. اگر چه آنها به حضور ما واقف بودند، اما محل دقیق استقرار ما را کشف نکرده بودند.

ما در کنار گردنه ی “که ره سی” و در باغهای پشت روستای “سه ره س” پراکنده بودیم. تقریباً تمام روستاهای اطراف ما دست دشمن بود. در یکی از ارتفاعات نزدیک به ما دو نفر دیده بان نشانده بودند. کاک حبیب اله تصمیم گرفت دو نفر از رفقا را بفرستد که آهسته و با احتیاط به آنها نزدیک شود. دید بانها پشت به ما و در سایه لم داده بودند و در واقع به

دلیل گرمای هوا چندان هم دیده بانی نمی کردند. ریبوار هورامی و چند نفر دیگر به این مأوریت اعزام شدند. دید بانها در طول روز زیر کنترل ما بودند. من مسئولیت واحدی را داشتم که با فاصله برای حمایت ریبوار و دیگر رفقا حرکت میکردیم. قرار بر این بود چنانچه تیم ریبوار دو دیده بان را دستگیر و خلع سلاح کنند، ما نیز به تیم بپیوندیم. و طرف مشرف به روستای که ره سی را کنترل کنیم و په ل صباح هم جاده ی سمت ته وریوه ر را بگیرند. تیم ریبوار بدون درگیری دیده بانها را دستگیر و خلع سلاح کردند. ما به آنها ملحق شده و در موضع تعیین شده استقرار یافتیم. از آن طرف هم واحد صباح به سرعت خود را به جاده رساندند.

تنها نیم ساعت گذشته بود که همزمان از دو سمت جاده و در جهت عکس همدیگر نیروهای دشمن ظاهر شدند. در محدوده ی دیده ما یک تویوتای پر از سر نشین از طرف شهر به طرف ته وریوه ر و در گردنه ی که ره سی دیده شد که بلافاصله آن را به فرماندهی گزارش کردیم. از طرف ته وریوه ر هم یک تویوتای حامل کالیبر پنجاه همراه یک آنبولانس، به سمت شهر در حرکت بود. واحد ما و واحد دیگر می بایست کاملاً هماهنگ عمل می کردیم. چنانچه هر کدام از واحدها زودتر وارد عمل می شد، امکان داشت موجب جلب توجه آنطرف دشمن بشود و کار به خوبی پیش نرود.

کاک حبیب اله مرتب دو واحد را با هم هماهنگ می کرد که همزمان عمل کنیم. نیروهائی که به طرف واحد صباح می آمدند، لحظاتی زودتر رسیدند و تویوتای سمت ما حدوداً صد متری هنوز با ما فاصله داشتند. صدای شلیک بلند شد و تویوتای دیگر، پنجاه متری با ما فاصله داشت. سرعت را پایین آورد که توقف کند اما به آنها مجال ندادیم و آنها را زیر آتش شدید گرفتیم و همزمان به طرف آنها پیشروی کردیم. آنها فرصت پیاده شدن از ماشین را نیافتند. واحد صباح هم هر دو ماشین را در اختیار خود گرفته بودند و سرنشینان آن در جریان درگیری دستگیر یا از بین رفته بودند.

همه ی افرادی که عازم ته وریوه ر بودند، از فرماندهان سپاه آن منطقه بودند به طوری که ما در بین کشته شدگان اجساد فرماندهان پایگاه های ته وری و ه ر، حسن آباد و فرمانده ی کل محور ته وریوه ر و چند فرمانده ی دیگر را شناسایی کردیم. بعد از به آتش کشیدن خودروهای آنها، غنائم جنگی و اسرا را به منطقه ی دیگری انتقال دادیم.

تسخیر پایگاه که ره سی

پایگاه در داخل روستا و چسبیده به خانه های روستاییان بود. اطلاعاتی که کسب کرده بودیم نشان می داد که از یک یا دو خانه ی هم جوار پایگاه راه و یا راه هایی تعبیه شده بود که به پایگاه وصل می شد. در آن زمان تمرکز ما در روستای “زنگان” حضور داشت. فرماندهی به منظور شناسایی پایگاه، من، علی کرماشان و صباح را به محل فرستاد. ما در تپه ای مشرف به روستا، توسط دوربین پایگاه را به دقت شناسایی کردیم و نتیجه شناسایی خود را گزارش نمودیم. کاک حبیب اله از همگی ما یکی یکی سؤال کرد که

نظرمان را بگوییم. همگی ما موافق انجام این عملیات بودیم. فکر می کردیم کار آسانی است. همزمان او از طریق مردم محل اطلاعاتی در مورد پایگاه کسب کرده بود. تنها مسئله ای که فرماندهی را مردد می کرد، همانا راه ورودی از خانه های مردم به پایگاه و مسطح بودن قسمت ورودی روستا بود. این قسمت ورودی روستا حدود دویست متری طول داشت و به دلیل آنکه زیر تپه واقع بود، افراد پایگاه به آن مسلط نبودند. نهایتاً تصمیم گرفته شد که عملیات را در روز انجام بدهیم.

شب هنگام از زنگان به نزدیکیهای آبادی گنمان که در فاصله ی کمی از جاده ی سنندج- کرمانشاه واقع شده است، رفتیم. در یک منطقه پر درخت بین گنمان و که ره سی مخفی شدیم. قرار بر این بود که یک واحد به پایگاه حمله کند و واحد دیگری بین روستاهای کلانه و که ره سی کمین کند. در آن زمان گروه ضربت کلانه از مزدوران بسیار شرور محلی تشکیل شده بود.

من فرماندهی واحد حمله را به عهده داشتم. پانزده نفر بودیم که با یونیفورم پاسداران به طرف که ره سی راه افتادیم. په ل صبح همزمان از ما جدا شده و به محل تعیین شده عزیمت نمود. ما وارد آبادی شدیم و در راه با یک جوان بیست ساله برخورد نمودیم. با او فارسی صحبت کردم و او را به عنوان کسی که مجرم است بازداشت کردیم و در حالی که مچ دست او را گرفته بودم، گفتم باید تو را به پایگاه ببریم. من طوری دستش را گرفته بودم که او جلوتر از من حرکت می کرد و فکر می کرد که ما خود به همه راه ها آشنایی داریم. به دو متری پایگاه که رسیدیم به کردی به او گفتم، تو آزادی به خانه ات برگرد جوان برق شادی در چشمانش ظاهر شد، فهمید که ما پاسدار نیستیم و به سرعت از محل دور شد. نگهبان در ورودی پایگاه اسلحه اش را بلند کرد که با اولین رگبار ما از برج نگهبانی به محوطه ی پایگاه سقوط کرد. رفقا در کنار خاک ریز ها آماده بودند. از پاسدارها خواستیم که خود را تسلیم کنند. همزمان که آنها یکی یکی از پایگاه خارج می شدند، یکی از رفقای ما به اسم بهمن شیرازی نارنجکی به طرف در ورودی پایگاه پرتاب کرد در این هنگام یکی از بسیجی های اجباری بیرون آمد و دستهایش را بلند کرده بود، از او خواستیم که فوراً روی زمین بخوابد که نارنجک به او آسیبی نرساند. او خوابید و لحظاتی بعد نارنجک منفجر شد و او جان سالم بدر برد.

عملیات حدوداً یک ربع ساعت طول کشید و هجده نفر بسیجی دستگیر شدند. رفیق حبیب اله به واحد دیگر پیام داد که کار پایگاه تمام شده، شما مواظب گروه ضربت کلانه باشید. اتفاقاً گروه ضربت از کلانه به طرف که ره سی حرکت نموده اما به دلیل بومی بودن افراد آن، از راه میان بری خود را به پایگاه رسانده بودند. ما از این مسئله بی اطلاع بودیم. آخرین محموله ی غنائم که به بلندیهای پشت آبادی رسید، اولین نفرشان به پایگاه وارد شد.

به نظر می رسید که آنها از تسخیر پایگاه اطلاع نداشتند. در این هنگام بود که اولین نفرشان کشته شد و به دنبال آن، ما از تاریکی هوا استفاده کرده و از منطقه دور شدیم.

به کمین افتادمان و زخمی شدنم در روستای دویسه

روستای دویسه از جمله روستاهائی است که در اطراف سنندج واقع شده اند و به مجموع آنها ” چه م شار ” اطلاق میگردد و به فاصله های کمی از هم واقع هستند. تابستان ۱۳۶۸، تمرکز نیروهای نظامی کومه له در جنوب کردستان در روستای زه لکه مستقر بود. تمرکز، واحدهای نسبتاً زیادی را شامل میشد که فرماندهی مستقیم و با اختیارات کامل از جانب کمیته مرکزی تعیین شده بود. در این زمان، فرماندهی تمرکز مذکور را رفیق حبیب اله گویلی به عهده داشت.

معمولاً قبل از حرکت کل واحدهای تمرکز از منطقه ای به منطقه دیگر، میبایست مسیر حرکت تا حد امکان شناسائی میشد. من مأموریت یافتم که همراه یک تیم به منظور شناسائی و جمع آوری اطلاعات از محلی در اطراف سنندج، پیشتر حرکت کنیم. این تیم شامل رفقا، فه تی اوپهنگ (که بعدها در جریان قیام مردم کردستان عراق علیه حکومت بعث ، در شهر سلیمانیه جانباخت) ، منصور فرزاد، حسیبه چوپانی ، پرویز راستگو و خود من بود.

حدود ساعت یک بعدازظهر بود که از رفقای تمرکز جدا شده و از دره بین روستاهای قه لوه زه و خاکروزی به طرف دویسه حرکت کردیم. حدود ساعت پنج بعدازظهر که در جاده چه تان - دویسه در حرکت بویم و قصد داشتیم تا قبل از تاریک شدن هوا خود را به کوه مشرف به دویسه برسانیم. از قبل میدانستیم که در این روستا، هم پایگاه وجود داشت هم گروه ضربت و از بالای کوه میشد که حرکات نیروهای دشمن را زیر نظر بگیریم. هنوز ما در مسیر جاده بودیم و هر از گاهی با دوربین اطراف را نگاه میکردیم و درعین حال منتظر بودیم که هوا رو به تاریکی بگذارد تا به راحتی به طرف مقصدمان حرکت کنیم.

در این هنگام یکی از رفقا متوجه شد که یک ماشین از پایگاه هه نگه لان به سمت دویسه در حرکت است و به ما نزدیک میشود. همگی ما به سرعت خود را به دره پائین جاده رسانده و مخفی شدیم. ماشین متعلق به نیروهای دشمن بود و بدون اینکه متوجه حضور ما بشود، از کنار محل اختفایمان رد شد. هوا کم کم داشت تاریک میشد و ما به طرف دویسه حرکت کردیم. نظر من این بود که راه ورود به آبادی را برای عبور انتخاب کنیم، با این استدلال که هم میتوانستیم به لحاظ زمانی صرفه جوئی کنیم و هم خستگی کمتری را متحمل بشویم. تقریباً همگی رفقا مخالفت کردند و اینکار را ریسک و پر مخاطره میدانستند و از طرفی احتمال داشت همه برنامه هایمان بهم بریزد.

من مخالفت آنرا منطقی تلقی کردم و دیگر اصراری در پیشنهادم نداشتم. قرار شد قسمت شمالی آبادی را دور زده و خود را به جاده روستای که له کان برسانیم و از آنجا از کنار آخرین خانه های دویسه از یک سرایشی به طول تقریبی پانصد متری، به سمت جنوبی آبادی برویم. سراسر این سرایشی از سنگریزه های پوشیده بود که راه رفتن روی آنها هر آن خطر کشف ما را به دنبال داشت به هر ترتیبی بود از این مسیر عبور کرده و خود

را به بالای تپه رساندیم. در آنجا کمی استراحت کردیم و آماده حرکت شدیم. من آن منطقه را به خوبی میشناختم و سعی کردم ادامه مسیر را برای دیگر رفقای تیم تشریح کنم.

هنگام حرکت، من پیشاپیش تیم میرفتم. پنجاه متری از تپه پائین رفتیم که ناگهان از چند طرف مورد حمله آر. پی. جی و سلاحهای سبک قرار گرفتیم. در یک لحظه احساس کردم تمام بدنم دچار شوک سنگینی شد. بزودی متوجه شدم زخمی شده ام. فه تی در نزدیکی من به حالت درازکش سنگر گرفته بود. به او گفتم من تیراندازی میکنم شما همگی عقب نشینی کنید و روی تپه مستقر بشوید. فه تی متوجه زخمی شدن من نشده بود و من نیز در این باره چیزی به او نگفتم. کم کم احساس می کردم دارم بیهوش میشوم اما میبایست کاری می کردم. ضعف و سرگیجه ام هر لحظه بیشتر میشد. بالاخره تاب مقاومت نداشتم و تلو تلو کنان، افتادم. هنگامی که چشم باز کردم تیراندازی قطع شده بود و متوجه شدم در کنار جاده پایگاه هستم.

کمی اطراف را نگاه کردم، تقریباً از هیچ طرفی صدائی شنیده نمیشد. چند بار بچه ها را صدا زدم اما جوابی نشنیدم. خواستم بلند بشوم اما نمیتوانستم. گلوله به وسط زانویم خورده بود و مرتب خونریزی میکرد. شال گردنم را باز کردم و تا آنجائی که زورم رسید زانویم را بستم تا از خونریزی بیشتر آن جلوگیری کنم. راه رفتن برایم خیلی سخت بود، خزیده و کشان کشان بالاخره خود را به بالای تپه رساندم. مسیر زیادی نبود اما برای من همان مسافت کم در یک ساعت طی شد. نیم ساعتی بالای تپه در انتظار رفقا ماندم اما از آنها خبری نشد بنظر میرسید بچه ها خیلی از آن منطقه دور شده بودند.

تصمیم گرفتم به طرف آبادی بروم تا بلکه به کمک مردم کاری بکنم. اینرا هم میدانستم که مردم دویسه بشدت مذهبی و عمدتاً طرفدار شیخ عثمان نقشبندی هستند. با هر جان کنندی بود، ساعت یازده شب به اولین خانه روستا رسیدم و در خانه را زدم. زنی از پنجره نگاهی به بیرون انداخت، به او گفتم زخمی هستم و احتیاج به کمک دارم. او بلافاصله پنجره را بست و چراغ داخل اتاق را خاموش کرد. لنگ لنگان و گاهی خزیده راهم را ادامه دادم. در چندین خانه دیگر را زدم اما کسی در را باز نمیکردند. به نزدیک چشمه روستا که در قسمت شمالی و دره رو به ارتفاعات مسلط به روستا بود، رسیدم. سخت تشنه بودم و دهانم خشک شده بود. کمی آب خوردم و ذره ای جان گرفتم. روبروی چشمه یک انباری ماندنی بود که در آن مقدای پهن و چند بسته بزرگ جاروی وحشی که در کوههای آن مناطق میرویند، قرار داشت. به آنجا رفتم و پشت بسته های جارو دراز کشیدم و پای زخمی ام را نیز روی یکی از بسته های جارو و به طرف بالا نگهداشتم. از فرط خستگی و ضعف، زمان بخواب رفتنم را اصلاً به یاد نمی آورم اما ساعاتی بیش نپائید که با سر و صدای زیادی از خواب پریدم.

از پشت جاروها بیرون را نگاه کردم که ببینم چه خبر است. حداقل پنجاه پاسدار را در اطراف چشمه دیدم. فرمانده آنها با صدای نکره ای داد میزد که مردم روستا را جمع کنند. کم کم مردم آبادی جمع شدند. فرمانده، که مردم و دیگر پاسدارها او را برادر حیدری صدا میکردند، کف مچراند و مردم را به باد فحش و ناسزا گرفته بود و همزمان میگفت ما رد

پای یک ضد انقلاب زخمی را گرفته ایم که وارد آبادی شده، هر کس او را مخفی کرده است باید تحویل ما بدهد. مردم قسم میخوردند که کسی را ندیده اند اما او گوشش بدهکار نبود. یکی از مردان روستا که او را کاک صدیق صدا میکردند و شخص چاپلوسی به نظر میرسید، کنار فرمانده حیدری ایستاده بود. او نیز خطاب به مردم میگفت که باید یکی یکی به قرآن قسم بخورید که چنین کسی را ندیده اید. زمانی که حیدری درگیر مجادلات خود با مردم بود، پاسدارها در آن اطراف پراکنده بودند و چند نفر آنها درست در جلو درب انباری یعنی مخفیگاه من و دو قدمی تحت تعقیبشان اطراق کرده بودند. کافی بود یکی از آنها به هر دلیلی سری به داخل انباری میکشید و جایزه بزرگ را از آن خود میکرد.

من در عین گرسنگی و تشنگی شدید، نفسم را در سینه حبس کرده بودم و لحظه به لحظه صحنه های آنسوی جاروها را نظاره میکردم. روزگار عجیبی داشتم، تمام وجودم را هیجان و درد فرا گرفته بود و بالاخره شاهد دستور فرمانده بودم که پاسدارها را به قصد بازرسی خانه ها فراخواند. ساعت ده صبح بود که پاسدارها به منظور بازرسی منازل روستائیان دور و بر چشمه را خلوت کردند. بازرسی تا ساعت سه بعداز ظهر به طول انجامید و بعد از آن، فضای روستا رو به آرامی نهاد. با وجود گرسنگی، تشنگی، خستگی و هیجان تمام آن ساعات مرگبار، برای چند ساعتی چشمانم به خواب رفتند. زمانی که بیدار شدم، نگاهی به بیرون انداختم و با کمال تعجب الاغی را جلو در انباری دیدم که بدون اراده فکر کردم که آمبولانسی برایم رسیده است.

فوراً طناب آنرا باز کردم و همزمان کمی اطراف را نگاه کردم. کمی بالاتر و پشت انباری خانه ای بود که به بنظر میرسید انباری و الاغ متعلق به آنهاست. ناگهان روی پشت بام خانه، همان کاک صدیق را دیدم که در کنار چهار بچه ریز و درشت دارند چای میخورند. به او سلام کردم و گفتم من با شما کاری ندارم، فقط کمک کنید این الاغ را ببرم و از اینجا دور شوم. او مرا با دقت نگاه کرد و کمی جلوتر آمد، طوریکه من فکر کردم میخواهد کمک کند. حالت وحشتزده ای به خود گرفته بود بدون اینکه چیزی به من بگوید، دوان دوان و به سرعت به طرف پایگاه روانه شد. اسلحه ام را به طرفش نشانه گرفتم که او را بزنم اما صدای گریه بچه ها و فریادهایشان مرا منصرف کرد و شلیک نکردم.

برایم مسلم بود که او پایگاه را از حضور من با خبر میکند. در این گیر و دار، الاغ هم پا به فرار گذاشت و آنجا را ترک کرد. فکر کردم مانندم در آن مکان ریسک بزرگیست. لنگ لنگان به طرف خانه های آخر روستا حرکت کردم. چند زن سر چشمه بودند. از آنها خواهش کردم کمی آب به من بدهند. همزمان با رد و بدل اولین جملاتمان، صدای تیراندازی پایگاه به طرف روستا بلند شد. یکی از زنها گفت مادر مرده چقدر هم جوان است، دهانش هم خونی شده، به زودی میمیره. حرفهای این زن روحیه ای برایم باقی نگذاشت. اما جای تأمل و تأخیر نبود و میبایست سریع تصمیم میگرفتم. پایگاه، دره انتهائی روستا را زیر آتش سنگین گرفته بود. شاید گمان کرده بودند که من از آن مسیر عبور میکنم.

بالاخره درب یکی از خانه ها را زدم. زنی جواب داد کیه. با صدائی آرام و عادی که انگار از اهالی ده هستم ، جواب دادم در را باز کن. در را باز کرد و من بدون معطلی خود را به داخل حیاط انداختم و با اسلحه تهدیدش کردم که سر و صدا نکند. پسری چهارده ساله و یک دختر بزرگتر در حدود هجده سال نیز در خانه بودند. زن با وحشت تمام سؤال میکرد تو کی هستی و از ما چه میخواهی. گفتم من پیشمرگ کومه له هستم و دیشب روی تپه زخمی شده ام. از شما فقط کمک میخواهم، همین چند دقیقه قبل هم با رفقایم تماس گرفته ام و آنها میدانند که من در اینجا هستم. شما بهتر است آرام باشید و کنترل خود را از دست ندهید، مطمئناً رفقایم بزودی به کمک می آیند. زن با ترس و وحشت سؤال کرد آیا کسی مرا دیده است که به خانه او رفته ام؟ گفتم مردم از ترس تیراندازیهای پایگاه همه به خانه هایشان خزیده بودند و چند نفری را سراسیمه در حال فرار دیدم که متوجه من نشدند.

زنه خیلی ترسیده بود و مرتب غر میزد، این آتشی که به خانه من آمده و گاهگاهی هم میزد زیر گریه. پسرش آرامتر بود، کم کم بمن نزدیک شد. شروع کرد به سؤال کردن. کجایت زخمی شده، خیلی درد داره و بالاخره قشنگترین سؤالش این بود : چای میخوری؟ قبل از اینکه من جوابی بدهم رو به خواهرش کرد و گفت، چیزی نخورده یک استکان چای برایش بیاور. صدای تیراندازی نزدیکتر میشد و هوا نیز رو به تاریکی گذاشته بود. دختره بجای یک استکان دو تا آورده بود، با ولع هرچه تمامتر چایها را یکی پس از دیگری خوردم که هیچگاه لذت آنها را از یاد نمیبرم. بعد از نیم ساعتی که در آن خانه بودم، سعی کردم با توضیح شرح واقعی ماجرا و رفتاری صمیمانه، اعتماد آنها را جلب کنم که دیگر احساس ترس و وحشت نکنند.

کم کم احساس میکردم که در این کار موفق شده ام. در این فضای کمی آرامتر زنه جلوتر آمد وگفت اگر الان بیایند ما چکار کنیم خانه ام را آتش میزنند. گفتم آنها شبانه بیرون نمیایند، میترسند و شما از این بابت خیالتان راحت باشد. من هم برآستی نمیخواهم به شما بیشتر زحمت بدهم، اما اگر میتوانید برایم الاغی پیدا کنید که بتوانم با آن از روستا خارج بشوم. گفتم ما الاغ نداریم شاید بتوانم در این مورد از برادرم کمک بگیرم. سرگرم این حرفها بودیم که درب حیاط خانه به صدا در آمد. بچه به داخل اطاق دیگری دویدند و زن با چشموهای اشکبار در حالیکه نفسش بند آمده بود گفت حالا چکار کنم . من اسلحه ام را از ضامن خارج کردم و آنرا به طرف در نشانه رفتم. به زنه گفتم جواب بده، اگر پاسدار بود در را باز نکن، بگو مرد در خانه ام ندارم و میترسم در را باز کنم. اگر به زور وارد شدند، من مجبورم شلیک کنم و چاره دیگری نیست.

در این لحظات میبایست تصمیمات سریع و قاطع میگرفتم چرا که مسئله مرگ و زندگی در کار بود و هر اقدام و تصمیم غلط ممکن بود با جانم سر و کار داشته باشد. اما در درون خود با خود نیز نزاع و درگیری داشتم. مثلاً گریه ها و ترس و وحشت ان زن در تمام آن مدت مرا متأثر میکرد اما در آن لحظات کار دیگری نمیتوانستم از پیش ببرم. بهرحال؛ من اسلحه ام را نشانه رفته بودم و زن جواب داد کیه، چه میخواهی، من زن تنهائی هستم و... حرفهایش تمام نشده بود که از آنطرف در صدائی شنیدم که میگفت: منم

توفیق، خاله جان آمده ام فقط به شما بگویم نترسید چیز مهمی روی نداده. سؤال کردم توفیق چکاره است. گفت فامیلیم، او پاسداره. گفتم یک جوری ردش کن برود. مثلاً بگو بچه ها خوابیده اند. زنه گفت توفیق جان کار خوبی کردی آمدی، حالا دیگر با خیال راحت میخوابم. توفیق رفت و من هم نفس راحتی کشیدم و از این مخمصه هم رهائی یافتیم.

بعد از نیم ساعتی که سر و صدا خوابیده، زنه به خانه برادرش رفت و دو ساعتی طول کشید تا برگشت. گفت برادرم میگوید الاغش را به شخص دیگری قرض داده است و خودش هم امکان کمک به تو را ندارد. اما خود ما یک انباری در روبروی خانه مان داریم، من خودم ترا در آن مخفی میکنم. الان ساعت دونصف شب است و کسی بیدار نیست اما قول میدهم فردا کسی را پیدا کنم کمکت کند. بدین ترتیب زن همراه دخترش مرا به طرف انباری راهنمایی کردند و دو نفری در انباری را با هیزم چیدند که کسی متوجه حضور من نشود. به زنه گفتم هوا خیلی گرم است جان بچه هات فردا گاهگاهی به من آب برسانید. گفت خیالت راحت باشد. ساعت سه بعد از نصف شب بود که روی پهن های داخل انباری دراز کشیدم. احساس میکردم زخم زانویم عفونت کرده، چرا که درد و سوزش عجیبی داشت. البته فکر اینکه فردا چه اتفاقی خواهد افتاد لحظه ای راحت نمیگذاشت. حال بماند موریانه، کک و حشرات دیگر در آن محیط کثیف، آدم سالم را هم از پای در میاوردند. تمام بدنم به خارش افتاده بود.

داشتم به کلی کنترلم را از دست میدادم و میخواستم با تمام توانم فریاد بزنم. یک لحظه امان نداشتم و نمیتوانستم چشم بهم بزنم. برای دقایقی یا ساعاتی بیهوش شده بودم که ناگهان با سرو صدای مردم چشمانم باز شد. گرسنه و تشنه بودم اما میبایست به آنچه در بیرون اتفاق میافتاد دقت و بقیه قضایا را فراموش میکردم. از لابه لای هیزمهای چیده شده در جلوی در نگاه میکردم و منتظر هر اتفاق غیر مترقبه ای بودم. هر لحظه آرزو میکردم یکی از اهالی آن خانه برایم کمی آب بیاورند. ساعت یک بعدازظهر شد. نه از آب خبری بود نه از صبحانه. میدانستم پسر خانواده بامدادان گوسفندها را به کوه برده اما چرا از مادر و دختر سراغی نبود، نمیتوانستم سر در بیاورم.

گرسنگی، تشنگی و هوای گرم و کثیف داخل انباری داشت خفه ام میکرد. دوباره گویا بیهوش شده بودم و هنگامیکه چشم باز کردم ساعت پنج بعدازظهر بود. از پشت هیزمها نگاهی به بیرون انداختم و دیدم دختره جلو در خانه شان نشسته. صدایش کردم گفتم دارم از تشنگی میمیرم کمی آب به من برسانید. گفت الان به مادرم میگویم و به خانه رفت. بعد از چند دقیقه مادر و دختر از خانه بیرون آمدند و در حیاط را قفل کردند و رفتند. چند بار صدایشان کردم اما جوابی نشنیدم. این حرکت آنها ترس و اضطراب عجیبی در همه وجودم ایجاد کرد. با خود فکر کردم شاید نقشه ای در کار است. اما خودم را قانع کردم که اگر قرار بود مرا لو بدهند، اینهمه ساعات وقت داشته اند، بنابراین فکر بیرون آمدن در آن وقت روز را از سرم بیرون کردم و بهتر دیدم کمی صبر کنم که و مراقب اوضاع باشم.

تصمیم گرفتم تا غروب و هنگام برگشتن گله ها به روستا، در آنجا بمانم و بتوانم لا اقل الاغی دست و پا کنم واز آن خراب شده رها بشوم. هوا داشت تاریک میشد و من سعی

کردم بر اعصابم مسلط باشم و از انباری بیرون بیایم. همین کار را کردم و خودم را به آخرین خانه های روستا که با مقر و پایگاه در پائین روستا حدوداً ۷۰۰ تا ۸۰۰ متری فاصله داشت، رساندم.

در آنجا میشد اطراف را بخوبی دید و به اوضاع کنترل داشت. تفنگم را مثل عصا دست گرفته بودم و به دیواری تکیه دادم. جلو یکی از خانه ها، زن و مردی سرگرم حرف زدن بودند. مرد را صدا کردم که پیش من بیاید. او با دیدن لباسها و صورت خونی من مکثی کرد. زود اسلحه کمری ام را به روی او کشیدم و از او خواستم جلوتر بیاید. رنگ صورتش سفید شده بود و گفت شما کی هستید. گفتم من پیشمرگ کومه له هستم و پریروز زخمی شده ام. خلاصه ای از وقایع را برایش بازگو کردم و از او کمک خواستم. در این هنگام زنه هم بما نزدیک شد و با تعجب به من نگاه میکرد.

مرد به زنه گفت کمی غذا برایش بیاور، یکی دو روز است غذا نخورده است. زنه به طرف خانه اش رفت و دیگر باز نگشت. مرده گفت من اهل اینجا نیستم، فامیل این خانم، میروم ببینم چرا برنگشت. قول میدهم به تو کمک کنم. دیگر نمیشد اعتماد کرد. باو گفتم تو هم میروی و بر نمیگردی. گفت اینطوری هم که من نمیتوانم کمکی بکنم، بگذار قبل از اینکه شب بشود و مردم بخوابند کاری بکنیم. گفتم چقدر منتظرت بمانم، گفت حداکثر نیم ساعت. قبول کردم و او هم رفت. نیم ساعت گذشت خبری نشد. داشتم نگران میشدم. به طرف خانه زنی که قرار بود برایم غذا بیاورد رفتم. چفت در بسته بود اما به ان قفل نزده بودند. در را باز کردم و به ایوان خانه که به سمت برگشت مرده مسلط بود، رفتم و از آنجا نگاه میکردم. تصمیم گرفته بودم اگر مرد برایم الاغ آورده بود که کارش درست است و اگر غیر ازین باشد، بهر حال جایم را تغیر داده ام و امکان دفاع را خواهم داشت.

دو ساعت منتظر ماندم و دیگر تحمل تمام شده بود. با خود گفتم بهر قیمتی شده باید از این ویران شده خارج بشوم. به حیاط خانه رفتم و با چراغ قوه ام حیاط را گشتم و چشمم به پالان الاغی افتاد. طویله را هم نگاه کردم و الاغ مربوطه را هم در آنجا یافتم. آهسته آن را بیرون کشیدم. پالان خر را سوار کردم و آنرا محکم بستم. بی تردید و بیدرنگ راه بلندیهای روستای چه تان - دویسه را در پیش گرفتم. به بلندیها که رسیدم بی سیمم را روشن کردم.

علی کرماشان روی خط بود و مرا صدا کرد. با چشمانی پر از اشک و صدائی گرفته جواب دادم که زخمی هستم. علی با عصبانیت و توأم با خوشحالی گفت کجائی ما سه روز است دنبالت میگردیم. سراغ رفقای دیگر را از علی گرفتم، جواب داد همگی سالمند و پیش ما هستند. بعد از آن با فرمانده تمرکز مکالمه کوتاهی داشتم و آدرس را به او گفتم. او نشانی خانه باغی را به من داد که در آن نزدیکیها بود. گفت در آنجا بمان تا تیمی را دنبالت بفرستم. حدود یک ربع ساعتی طول کشید تا به خانه باغ رسیدم. ساعت حدود دو بعداز نصف شب بود که رفقا هادی اوپهنگ، شب بو احمدی نیا، کمال اوپهنگ و هه لمه ت دهکانان که پزشکیارمان بود، رسیدند.

ساعت پنج صبح نزد رفقای تمرکز رسیدیم. همه بچه ها بیدار و منتظر رسیدن من بودند. اشک شادی در چشمان رفقایم برق میزد و من نیز تحت تأثیر آنهمه احساسات، حسابی گریه کردم

+++

یاداشتی کوتاه در پایان

همانطوری که ملاحظه شد، دوران کودکی من ناتمام ماند و در چهارده سالگی راهی را پیمودم که بی تردید خود، امروز در مخالفت شرکت دادن و شرکت کردن کودکان در چنین فعالیت‌هایی گام برمیدارم. امروز انسان متمدن در این مسئله یک صدا شده است که حقوق کودک را در چهارچوبی مشخص بگذارد و به آن به عنوان پدیده ای مهم و قابل تأمل بنگرند.

واقعیت این بود که من در آن زمان مثل سایر همکلاسی هایم هنوز از سواد خواندن اطلاعیه های سازمانها هم، برخوردار نبودم چه رسد به درک آنها. تنها وجهی که میتوانست یکی از عوامل کشیده شدن زودرس ام به مبارزه باشد، همانا زندگی فقیرانه ام بود که به دنبال و به امید تغییر ان بودم و بس. و این هم شاید تنها یک احساس کودکانه بود.

من سعی کردم که بخش مختصری از دوران نوجوانی و جوانیم را نیز بصورت خاطراتی که ملاحظه شد، منعکس کنم. در این دوران است که اگر حمل بر خودستایی نباشد، همچون فولاد آبدیده شدم، تلخیها و سختیها کشیدم، اما دیگر، آن خامی و ناپختگی دوران کودکی را نداشتیم و میدانستم چه میکنم و چه میخواهم و به دنبال کدام آرمان هستم. میدانستم که با دشمنی هار و درنده در جنگم و میدانستم از مردمی دفاع میکنم که بی دفاعند و روزمره زیر وحشیانه ترین کشتارها و بی حرمتیهای انهایند و زندانی و شکنجه میشوند.

در این دوران بود که شخصیتم شکل گرفت و یاد می‌گرفتم جان برکفی و فداکاری در عمل چه معنایی دارد. کلمات و عباراتی که هیچگاه برای درک و فهم آنها به هیچ دایره المعارف و فرهنگ لغاتی مراجعه نکردم، بلکه آنها را از رفقایم، از مبارزان سرسختی آموختم که افتخار هم‌رزمی آنها را چه در تشکیلات کومه له و چه در زندانهای رژیم، داشتم. یاد گرفتم که در کنار مردم و پیگیر خواستهای برحقشان باشم. و یاد گرفتم که سازش و سر فرود آوردن در مقابل ناحق، در قاموس راهی که در پیش گرفته بودم، نیست؛ حتی اگر ناحقی از جانب بزرگان تشکیلاتم باشد.

و بالاخره اینکه جا دارد یاد همه آن هم‌رزمان عزیزم را بار دیگر گرامی بدارم که در دفاع از سوسیالیسم، وفاداری خود را به آرمان پیشتازشان، در زندانهای مخوف دشمن و یا در سنگرهای مبارزه مسلحانه مردمی، با فدا کردن جان خود؛ نشان دادند.

فولاد آبدیده , گوشه ای از حماسه های پارتیزانهای تیپ ۱۱ سنج

در پایان لازم میبینم که از همه دوستانی که در نوشتن این خاطرات، به وجهی به من یاری رسانده اند صمیمانه تشکر کنم. من پیشاپیش و با تشکر فراوان آماده پذیرش انتقاد و پیشنهاد اصلاحی رفقا خواهم بود.

خالد علیپناه

آبانماه ۱۳۸۸

برای تماس از آدرسهای زیر استفاده کنید :

khalid.alipanah@comhem.se

farshid2020se@yahoo.com